

نگاه دانلود
جلد دوم ناقوس

جنگ خشمی

دختر جهنمی

نجمه کامل

DES:SEDNABEHZAD
WWW.NEGAHDL.COM



جهنمی را ببین که من در آن، آتش جانت باشم

NEGAHDL.COM



شناسنامه ی کتاب

دسته بندی: رمان

نام رمان: دختر جهنمی (جلد دوم ناقوس)

نام نویسنده: نجمه کامل کاربر انجمن نگاه دانلود

ژانر: عاشقانه.ترسناک

طراح جلد: sedna.behzad

خلاصه داستان

در این جلد مهمان های دوزخی پا به داستان میزارند اما وقتی شیطان پا به جایی
بزاره چه اتفاق هایی می افته؟



مقدمه: خواب عالم عجیبیه، چیزی که انسان رو از هوشیاری دور میکنه خواب انسان رو از واقعیت ها دور میکنه یک صدا برای بیداری بعضی ها کافیه اما یک صدای کوچیک بعضی هارو بیدار نمیکنه صدای ناقوس مرگ فقط میتونه اون ها رو به واقعیت نزدیک کنه تا از خواب بیدار بشن

.....

این کتاب درسایت نگاه داندلود ساخته و منتشر شده است
www.negahdl.com

۱ اسفند ۱۳۹۲

به نقطه ای از دیوار خیره میشم

دیگه هیچ تقلایی برای باز شدن دست هام نمیکنم

آروم و ساکت فقط به یک نقطه خیره میشم مثل کار هر روزم.

: «به نظرم دیگه آروم شده دست هاش رو باز کنیم؟»

دکتر سری تگون میده و میگه: «نه هنوز زوده چند هفته از آروم شدنش بگذره»

پرستار: «طفلکی جوونه خیلی دلم براش میسوزه»

صدای حامد توی سرم میپیچه: «یگانه سکسکه نکن صداتو میشنون»

با دست جلوی دهنم رو میگیرم

حامد: «چشمتو ببند باید سریع از اینجا بب...»

هنوز حرفش تموم نشده بود که محکم به درخت کوبیده شد

با سر و صدای پرستار ها و دکتر از رویا بیرون اومدم

پرستار: «باز داره کف از دهنش بیرون میاد، به نظرم بهتره دست هاش رو باز کنید»



پرستار: «اگه باز وحشی بشه چی؟»

چشم هام رو بستم و سردی سوزن رو توی دستم حس کردم.

باز هم با دارو های آرامش بخشی که بهم تزریق شد به خواب رفتم.

فلش بک به گذشته ***

حامد با لبخند در تکیه میده، همونطور که با دقت و حوصله وسایلم رو داخل چمدونم میچینم زیر

چشمی براندازش میکنم.

_ «رنگ قرمز بهت میاد»

لبخندش پررنگ تر میشه و میگه: «جذابیته روی این سویشرت مشکی بیشتره»

سویشرت مشکی رنگش رومیپوشه اما زیپش رو نمیبندد، تیشرت قرمز رنگ و سویشرت مشکی

هارمون جالبی داره

شال قرمز رو داخل چمدون بیرون میکشم

_ «نظرت چیه من هم اینو بپوشم؟»

خیره خیره نگاهم میکنه و میگه: «دوست داری شبیه من باشی؟»

_ «خوب ...اره»

زیره لب میگه: «تو شبیه من نیستی تو خوده منی»

عقب گردمی کنه که از در بیرون بره

_ «من شنیدم ها»

سریع از اتاق بیرون میره

بلاخره جمع آوری لباس هام تموم میشه و زیپ چمدونم رو میندم

به سمت درمیرم تا در روز باز کنم

قبل از این که در توسط من باز بشه کسی محکم در رو باز میکنه و به دستم می خوره

ناله ی کوتاهی میکنم

سیامون با ناراحتی میگه: «چیزیت که نشد؟»



– «نه خوبم»

سیامون: «قبل از این که با حامد بری باید صیغه بین هردوتون خونده بشه»

– «چرا اخه؟»

سیامون: «نگران نباش موقتیه راه برگشت برات میزاریم»

اون لحظه از این حرف سیامون چیزی نفهمیدم چرا می گفت راه برگشت

لبخندم رو قورت دادم و خالی از هر حسی به سیامون خیره شدم

موهای بلندش رو پشت گوشش هدایت کرد و گفت: «بهتره زودتر بیای پایین»

از اتاق بیرون رفت. من دیوانه وار عاشق حامد بودم اما نسبت به این صیغه ی یهویی حس خوبی

نداشتم

دلشوره ی زیادی داشتم

یک بار تن به یک ازدواج اشتباه داده بودم و این صیغه ی یهویی نمی تونست چیز خوبی باشه برای

من

کمی توی آینه وضعیتم رو بررسی کردم، چنگی به دل نمی زد اما بدک نبود.

با استرس دستگیره ی در رو فشردم و از اتاق بیرون رفتم

از پله ها آروم آروم پایین رفتم

برخلاف چیزی که فکر می کردم هیچکس توی پذیرایی نبود

فقط و فقط حامد و عامر روی کاناپه نشسته بودند

حامد عمیق به فکر فرو رفته بود و حتی متوجه ی اومدنم نشد

عامر لبخندی بهم زد که با دلشوره و استرسی که داشتم نتونستم لبخندی تحویلش بدم

به آخرین پله رسیدم

عامر از جاش بلند شد و گفت: «یگانه روی کاناپه کنار حامد بشین»

با گفتن این جمله حامد سرش رو بالا آورد و بهم خیره شد

نمیدونم چرا اما احساس کردم توی نگاه اون هم نگرانی وجود داره خیلی بیشتر از من حتی.

کنارش نشستم.



عامر رو به حامد گفت: «سه ماهه؟»

تند گفتیم: «آره فکر میکنم سه ماهه کافی باشه بیش تر از سه ماه توی شهریار نمی مونیم»

حامد: «شش ماهه»

بهش خیره شدم

– «باشه من مشکلی ندارم»

عامر سرش رو تگون داد هنوز مشغول خواندن صیغه ی محرمیت شد.

خواندن صیغه تموم شد و عامر بهم اشاره کرد تا رضایتم رو اعلام کنم و کلمه ی قبلت رو تکرار کنم.

زبونم رو روی لب های خشک شده ام کشیدم و آروم دهنم رو باز کردم تا تارهای صوتیم به کار بیوفته

قبل از این که کلمه ای از دهنم خارج بشه شیشه های خونه با صدای بدی فرو ریخت

حامد و عامر توجهی نکردند

با استرس سرم رو چرخوندم و به چند نفری که از پشت شیشه های فرو ریخته معلوم بودند چشم

دو ختم

حامد کنار گوشم گفت: «توجهی به اونا نکن بگو قبلت»

اون لحظه مغزم کنار نکرد و واکنش غیر ارادی برام تصمیم گیری کرد چشم هام رو بستم و تند

گفتم: «قبلت»

قبل از این که چشم هام رو باز کنم دست های حامد روی چشم هام جا گرفت

احساس سرگیجه و سبکی میکردم

با کنار رفتن دست حامد خودم روی توی کوچه دیدم

حامد تند دستم رو کشیدوبه سمت ماشینش برد.

– «چیشده حامد چرا اینطوری میکنی؟»

تند در ماشین رو باز کرد و در کسری از ثانیه پرتم کرد صندلی جلو

شالم رو که از سرم افتاده بود مرتب کردم

تند سوار شد

تا به حال تا این حد حامد رو نگران ندیده بودم



تند استارت زد و پاش رو روی پدال گاز گذاشت

«حامد چیشده؟ یواشتر برو»

با استرس گفت: «یگانه توی وضعیت بدی هستیم الان توضیح نخواه بعدا بهت میگم همه چیز رو.»

چشم هام رو بستم و نفس عمیقی کشیدم

این راهی بود که خودم انتخاب کرده بودم

یک زندگی غیر عادی با حامد.

....

«سرمنش تموم شده»

پرستار: «دلم براش می سوزه خیلی جوونه اینطوری از بین میره»

«رئیس بیمارستان پیداش کرده و سفارش کرده خیلی مراقبش باشند»

پرستار: «خیلی لاغر و ضعیفه ای کاش زنجیر هاش رو باز میکردند، باز کنم به نظرت؟»

«این کار رو نکن اگه وحشی بشه و بلایی سرمون بیاره چی؟»

صدای دو پرستاری که بالای سرم حرف می زدند باعث شد کمی چشم هام رو باز کنم

کمی تکون خوردم که سریع رفتند عقب.

دست های زنجیر شدم واقعا اذیتم میکرد

تلاش هام بی فایده بود

دوباره روی تخت دراز کشیدم و قطرات اشک صورتم رو پوشوند

پرستاری با ترس سرم رو کشید و هر دوبا سرعت از اتاق بیرون رفتند.

دوباره توهمات به سمتم هجوم آورد

تخت شروع به لرزیدن کرد و محکم به سمت دیوار پرتاب شد زنجیر دست هام باعث شد تا نتونم از

روی تخت خودم رو پرت کنم و درنهایت محکم با دیوار برخورد کردم و درد بدی توی بدنم پیچید.

سریع در اتاق باز شد و دکتر و چند پرستار وارد شدند



دکتر با اعصابانیت رو به پرستار ها گفت: « برای همینه که میگم نباید دست هاش رو باز کنیداون یک بیمار و حشیه به جای دلسوزی باید به درمانش کمک کنید.»

میله های تخت همه شکسته بود

چرا هیچکس حرفم رو باور نمی کرد؟ این من نبودم این کار ها کار من نبود اون ها اذیتم میکردند واز من یک مریض روانی جلوه داده بودند.

خواستم حرف بزنم و توضیح بدم که کار من نبوده اما از وقتی که وارد این تیمارستان شدم تار های صوتیم از کار افتاده بود انگار از اول حرف زدن رو بلد نبودم

دکتر با اکراه و حقارت نگاهم میکرد

من دیوانه نبودم و نیستم چرا نمیفهمیدن

چند قطره اشک از گوشه ی چشمم پایین چکید

کنترل خودم رواز دست دادمو چند میله ی شکسته ی تخت رو با دست های زنجیر شده برداشتم و به طرف دکتر و پرستارها پرت کردم

تند و تند میله هاروبه سمتشون پرت کردم

سرو صورتشون خونی شدو آسیب بدی دیدن

انگار دست خودم نبود نیرویی من رو وادار میکرد تا این کار رو بکنم.

هر سه نفر از اتاق فرار کردند و بلافاصله چند مرد قوی هیکل که نگهبان تیمارستان بودند وارداتاق شدند.

دیگه میله ی شکسته ای نبود تا به سمتشون پرت کنم.

به زور زیربازو هام رو گرفتن و یکی از اون ها امپول بزرگی رو به بازوم تزریق کرد

مثل همیشه آرامش بخش بود و زود چشم هام روی هم غلتید

خواب خودش سر منشأ بدبختی های من بود هیچی آرامشی پیدا نمی کردم و انگار سرنوشتم رو با کابوس مهر و موم کرده بودند.

رفتم به شهریار اشتباه بود یک اشتباهه بزرگ!



احساس می کردم وقتی با حامد همراه بشم تمام لذت های زندگی رو می چشم ولی این طور نبود من مثل یک دختر بچه کورکورانه چشم هام رو روی حقیقت بسته بودم. حامد عادی نبود اون یک انسان نبود. جسم داشت درست شبیه من ولی بخشی از اون رو آتش تشکیل داده بود، نفهمیدم که همراه شدن با اون مثل پریدن توی آتیش می مونه. من دیر این حقیقت رو فهمیدم این که با بودن با حامد بیش تر از همه به اون ضربه می زنم. دوباره کابوس های سیاه که این بار بختک نبود و درست شبیه سیاهی اون بود.

...

با وحشت عجیبی پاش رو روی پدال گاز می فشرد. من نترسیده بودم چون نمیدونستم این نگرانیه حامد چه دلیلی داره من تنها نگران اون بودم تا به حال حامد رو تا این حد نگران ندیده بودم. با این که به اون محرم شده بودم اما باز هم از لمس کردنش خجالت زده می شدم و برای همین نمی تونستم با نوازش کردن اونو آروم کنم تنها نگاهم قفل به حرکات دست هاش روی دنده بود. من تا به حال عصبانیت حامد رو دیده بودم اما خودش گفته بود که هیچ وقت مقابل من عصبی نشده و هر بار که عصبی بشه مثل یک گلوله ی آتیش خطرناکه. نگاهش به جاده بود اما طوری نگاه می کرد که انگار مقابلش جاده نیست و داره یک فیلم اکشن می بینه و یا ترسناک.

قطره های عرق روی پیشانیش راه گرفته بود. صدای زنگ موبایلم توی این وضعیت فجیح ترین اتفاق بود. زیر چشم به چهره ی گرفته و درهمه حامد نگاه کردم. با لحن سردی گفت: «می تونی جواب بدی.»

دلم می خواست ازش خواهش کنم که سرعت ماشین رو کم تر کنه اما می دونستم حتما اتفاق مهمی افتاده حامد هیچ وقت کار های اشتباه انجام نمی داد اون خیلی خوب بلد بود که همه چیز رو بسنجه. تماس از طرف سپیده بود و اگه جواب نمی دادم احتمال زیادی برای ناراحت شدنش وجود داشت. _ «الو؟»



صدای خش داره سپیده توی گوشم پیچید: «یگانه کجایی؟»
 - «توی ماشین»

دلم می خواست از سپیده بپرسم که چرا صداش گرفته اما رفتارهای حامد این حس رو بهم القا کرده بود که توی وضعیته قرمزی قرار داریم و بهتره زودتر تماس رو خلاصه کنم.
 دوباره با صدای خش دارش گفت: «دلم گرفته میای این جا؟»
 ترجیح دادم به دوستم بفهمانم الان در چه وضعیتی هستم.

- «سپیده من دارم می رم شهریار»

با تعجب گفت: «چی؟ اون جا چرا؟»

_ «یک کاری دارم»

امیدوار بودم که خاله زنک بازی هایش را دوباره شروع نکند.

سپیده: «با مادره شوهرم بحثم شد»

_ «سیامون زخمی شده!»

صدای پربالام باعث شد فوراً موبایل از دستم بیوفته و حامد هم با شتاب بزنه روی ترمز.

سر هردوی ما به سمت صندلی عقب چرخید من خیلی تعجب کرده بودم از این حضوره پربالام اما گویا برای حامد عادی بود و فقط نگران جمله ای که پربالام گفته بود شده بود.
 با نگرانی گفت: «چه اتفاقی افتاد؟»

پربالام که خیلی عصبی به نظر می رسید با پوزخند گفت: «هیچی نشد پسر خاله ی ترسوم فرار کرده بود و...»

قبل از این که جمله اش رو تمام کنه حامد با حرص دندان هاش رو بهم فشرد و غرید: «خفه شو پربالام.»

پربالام که دست به سینه نشسته بود با حرص گفت: «سیامون زخمی شده وقتی رسیدم خونه اثری از سودا و عامر نبود پگاه هم همینطور.»

همون لحظه جسمی روی سقف ماشین افتاد از ترس جیغی کشیدم که پگاه مثل خفاش ها سرش رو از پنجره ماشین که شیشه اش پایین بود آورد داخل و گفت: «من مفقود نشدم این جام.»



نمی دونم چرا اما با دیدن پگاه حتی توی این شرایط سخت لبخند به لبم اومد.

حامد با حرص دست پگاه رو کشید و اون رو به داخل ماشین کشوند.

پربالام: «این چه کار احمقانه ایه فکر نکردی اگه کسی ببینه؟»

پگاه مثل همیشه پر شور و باشیطنت گفت: «امروز پنجشنبه می بردنم پیش شه‌مورش (قاضی اجنه در روز پنج شنبه) تا پخ پخم کنه.»

پربالام با ناراحتی گفت: «پگاه این چیزا رو جدی بگیر.»

نگاه پگاه به من افتاد با تعجب گفت: «رنگت چقدر پریده خانم معلم.»

واژه ی خانم معلم برعکس گذشته باعث اومدن لبخند به لبم شد.

پربالام: «من یهویی اومدم توی ماشین ظاهر شدم یکم ترسیده.»

تازه یادم اومد که تماس با سپیده قطع نشده و ممکنه تمام حرف هامونو شنیده باشه، هیع بلندی کشیدم و به سمت موبایلم که کف ماشین افتاده بود خم شدم.

با دیدن صفحه ی خاموشه موبایل نفس راحتی کشیدم و در دل شکر گذار این شدم که موبایل از جنس خوبی نیست و با خوردن ضربه خاموش می شه.

حامد دوباره مشغول رانندگی شد، خداروشکر که خیابون خلوت بود و کسی خفاش بازی های پگاه رو ندیده بود و گرنه هر چهارنفرمون الان سوژه ی جدید در فضای مجازی بودیم.

حامد: «پگاه چه اتفاقی افتاد.»

پگاه با صدایی که می لرزید و بغض در اون دیده می شد گفت: «مامان و بابا رو بردن.» سیامون هم جرات برداشته.

احساس کردم که اشک در چشم های حامد حلقه زده با ناراحتی گفت: «چرا پیش سیامون نموندین؟»

این بار پربالام که بیش تر از غمگین عصبی به نظر می آمد

گفت: «یکی از دوست هاش به همراهه یک جنگیر اومدند احتمالا جراحتش رو بتونند با دعا رفع کنن.»

چند قطره اشک از گوشه ی چشم پگاه چکید و با اشک گفت: «حامد اونا مامان و بابا رو نمی کشند مگه نه؟»



حامد هم گرفته بود درست مثل پگاه اما سعی در دلداری دادن خواهرش داشت: «نگران نباش اونا میان باز پیشمون فعلا باید برسیم یک جای امن.»

از حرف هاشون خیلی سر در نمی آوردم اما دلشوره ی عجیبی به دلم نشسته بود.

دلم می خواست حرف بزnm و راجع به اتفاقی که پیش اومده از اون ها بپرسم اما عجیب مهرسکوت به لب هام نشسته بود.

دلم می خواست بپرسم که چه اتفاقی افتاده چه کسی عامر و سودا رو برده خیلی دلم می خواست تا بیش تر بدونم.

حامد همیشه چیز هایی که لازم بود رو بهم می گفت اما این بار حرفی نمی زد.

من کشش داشتم برای دونستن اما اون حرفی نزد.

نگاهم خیره قفله خط های جاده بود و از آینه ی ماشین چهره ی دختر ها که دست های هم رو گرفته بودند.

نگرانی ها و لحظات پر از استرس می گذشت و من باز هم سرفصل جدیدی از داستاتم رو شروع کرده بودم.

یک فصل عجیب.

حامد این سکوت عذاب آور رو شکست: «باید یک کاری بکنیم نمیدونم اما باید از آشناهامون هم کمک بگیریم.»

پربالام: «می ریم به دنیای خودمون خاله و دایی طرفدار دارند از اقوام و آشنا ها کمک میگیریم.»

حامد با جدیت گفت: «پربالام تو مثل یک بمب ساعتی می مونی یادت نره که تو کمتر از پگاه تعادل داری خوب فکر کن می خوای یک جنگ راه بندازی؟»

پگاه دوست داشتنی من این بار گفت: «من با هر دوتون موافقم من میرم دنیای اجنه دایی سیامون

فرده مشهوریه از دوستاش کمک میگیریم ولی باید پراکنده بشیم این طوری هممون گیر نمی افتم.»

حامد مشتی روی فرمان ماشین زد و گفت: «شما بچه اید ریسک نمی کنم که زندگیتون به خطر

بیوفته باید شما هارو بزارم پیش یکی از دوستانم یک جای امن.»



دیگه سکوت رو جایز ندونستم.

«حامد چه اتفاقی افتاده؟»

با کلافگی گفت: «دو تا موکل نوری سر و کلهشون پیدا شده پگاه اومدن دو تا آدم عجیب رو توی خواب پیش بینی کرده بود اما ما جدی نگرفتیم فکر نمی کردیم که موکل نوری باشند اون ها موجودی به اسم نعم(موجودی ماورایی و کشنده که با برخورد به یک انسان با اولین ضربه قلبش رو بیرون میکشه) همراهشونه سراغ اکثر جنگیر ها می رند.»

با بهت گفتم: «یعنی تمام جنگیر ها رو می کشند؟»

حامد حرفی نزد و سرش رو در دست گرفت پربالام به دادم رسید و گفت: «جن ها خودشون رو از انسان برتر می دونن برای همین جن هایی که به انسان ها کمک می کنند رو مایه ی ننگ می دونند.»

مکشی کرد و ادامه داد: «اون ها جن های ستایش کننده ی شیطانن خیلی بدتر از جن های یهودی هیچی نمی ترسونتشون و جنگیر هایی رو می کشند که توانایی های بیش تری دارند و رابطشون با انسان ها خوبه.»

با تعجب گفتم: «یعنی حتی جنگیر هایی که دورگه نیستند و انسانند رو هم می کشند؟»

پگاه بحث نیمه تمام میان من و پربالام رو ادامه داد و گفت: «نه اصلا با جنگیر ها و انسان ها کاری ندارند اصل تنفر اون ها با دورگه ها است اون هارو ننگ اصلی می دونن مخصوصا جن هایی رو که با انسان ازدواج کردند یک جورایی توی تصورشون دورگه هارو حرومزاده فرض می کنند یک جورایی مایه ی ننگشونه.»

ضربان قلبم بالا رفت؛ زندگی من با حامد تازه شروع شده بود و این شروع و اتفاق خیلی نفرت انگیز بود.

مطمئن بودم که این بار حامد واقعا در خطر اونه هم یک دورگه و جنگیر بود هم با یک انسان ازدواج کرده بود.

پگاه: «تعداد دورگه ها توی ایران کمتر از ده نفر هست ما فرصت زیادی نداریم بهتره بریم دنیای خودمون و پیش اقواممون تا ازمون محافظت کنند.»



هیچ وقت حامد رو انقدر کلافه ندیده بودم با ناراحتی و عجز گفت: «نمی‌تونیم زندگی اون هارو به خطر بندازیم باید خودمون کاری کنیم.»

با حرص گفتم: «این کسایی که گفتید چقدر قدرت دارند؟»

پگاه: «چشم هاشون به رنگ نور مهتابیه ازش نور سفید بیرون میاد قد های بلندی دارند با خیره شدند به گلولی یک نفر چه انسان یا اجنه نفس اون فرد رو قطع می‌کنند. وقتی اومدن دایی سیامون و مامان اون هارو سرگرم کردند تا من و پربالام فرار کنیم یک زد و خورد بینشون پیش اومد اما اون هارو نکشتند فقط با خودشون بردند.»

حامد دستش رو روی دستم گذاشت؛ این تماس های فیزیکی درست مثل یک دختر بچه ی بی تجربه قلبم رو قلقلک می‌داد.

با احتیاط گفتم: «یگانه برگرد خونت بودن با ما باعث میشه که خیلی آسیب ببینی مخصوصا الان که این بازی راه افتاده.»

- «چطوری این حرف رو می‌زنی شماها همتون پشتم موندین و بهم کمک کردین حالا میگی فرار کن و برو؟»

پربالام با جدیت گفت: «تو هیچ کمکی نمی‌تونی بکنی بیش تر خودت رو به خطر می‌ندازی!»

می‌دونستم که حق با اونه اما روحیه ی سرکشم به من اجازه ی مخالفت رو می‌داد: «من همسر اونم تنه‌اش نمیزارم!»

برای یک لحظه حامد بهم خیره شد نوع نگاهش عجیب دوست داشتنی بود و زیر پوست آدم رو قلقلک می‌داد و گونه قرمز می‌کرد.

حامد: «بمون عیبی نداره اما طاقت هر اتفاقی رو داشته باش»

جمله ی خوبی نبود خیلی بد تکون دهنده بود

با اعتماد به نفس گفتم: «من نمی‌دونم موضوع چیه اما به اندازه ی خودم می‌دونم که تو قوی هستی و هنوزم میشه بهت تکیه کرد.»

حرف پگاه لبخند رو به لب های هممون آورد.

پگاه: «عجب سکانسه درامی شدا»



لبخند کوتاهی زدم و حامد ماشین رو دوباره به حرکت در آورد و راهی جاده ای شدیم که بی خبر از انتهای اون بودیم.

دختر ها ساکت نشسته بودند و من هم هرازگاهی زیر چشمی به نیم رخه حامد خیره می شدم؛ کلافه بود و من این حالت از چهرش رو دوست نداشتم.

کنجکاوانه گفت: «چرا بین مهریه و بچت پول رو انتخاب کردی؟»

این سوال مثل تشت آبی بود که روی سرم خالی شد.

من من گفتم: «من... مجبور بودم اگه پریا پیشم می موند امین بیخیال نمی شد.»

با ناراحتی گفت: «چرا مامانم بین بچه هاش و جون خودش بچه هاش رو انتخاب کرد؟»

قاطعانه گفتم: «حامد سودا خیلی شما رو دوست داره.»

زمزمه ی آرومش به گوشم رسید: «کاش دوست نداشت»

لب ها بسته شد و تا انتهای مسیر نسبتا طولانی حرفی زده نشد.

ترس از اتفاقات مبهمی که در راه بود در چشم های همه ی ما نشسته بود.

نمی دونستم کجا می ریم اما مطمئن بودم مقصد دیگه شهریار نیست.

صفحه ی موبایلم رو روشن کردم، چند مسیج پیاپی از سپیده باعث که دوباره صفحه اش رو خاموش

کنم بی حوصله تر از این بودم که با سپیده بحث های خاله زنک بازی راه بندازم.

حامد: «باید بریم پیش یکی از آشنایای پدرم توی میانه»

دختر ها همزمان گفتند: «میانه؟»

حامد: «بهترین راه اینه که بریم و آشنایای پدر و مادر رو پیدا کنیم.»

پگاه: «بهتره بریم دنیای...»

حامد جمله اش رو با عصبانیت قطع کرد و گفت: «کافیه پگاه حتما بیش تر از تو می دونم که مخالف

رفتن به اونجام.»

سکوتم را شکستم و گفتم: «من فکر می کنم اونا می خوان ازتون باج بگیرن!»

همه طوری بهم خیره شدند که انگار یک حرف احمقانه رو به زبون آوردم.



با خجالت گفتم: «خوب توی این فیلم ها این جوریه دیگه همه دنبال معاملند یک چیزی میگیرن و گروگانو پس می دن خوب اگه قصدشون کشتن بود همون اول سودا و عامر رو کشته بودند!»
کسی غیر از پگاه حرفی نزد و فقط با حالت پوکر نگاهم کردند.
پگاه: «نه اخه تو چیزی راجع به اون ها نمی دونی.»
پربالام: «بهتره که بریم یک جای امن هر وقت دایی سیامون بهتر شد و اومد باهم یک فکری می کنیم البته اگه شانس بیاریم و تا اون موقع نیاں سراغمون.»

پیشنهاد پربالام مورده تاییده همه ی ما قرار گرفته بود چون طول میکشید تا به میانه برسیم گرفتیم تا شب رو توی یکی از مسافر خونه ها به سر ببریم.
حامد: «شناسنامه نداریم بعید می دونم بذارند توی یکی از مسافر خونه ها بمونیم.»
پگاه: «بریم امشب رو پیش یکی از دوست های بابا.»
حامد موافقت کرد و مسیرش رو به سمت خانه ی یکی از آشناهاش عوض کرد.

...

با توقف ماشین کش و قوسی به بدن خشک شده ام دادم؛ مدت زیادی پشت ماشین نشسته بودیم، دختر ها خوابشون برده بود و هوا تاریک شده بود.

_ «ما کجاییم حامد؟»

با حرفی که زد یکه ای خوردم.

حامد: «میانه!»

با بهت نگاهش کردم؛ چطور ممکن بود انقدر زود به این جا برسیم.

حامد: «وقتی شماها خوابیدین تصمیم گرفتم برای کوتاه تر شدن راه ماشین رو تله پورت کنم.»
نگاهی به چهره های معصومه دختر ها نگاه کردم.

- «دختر ها امروز خیلی اذیت شدند.»

حامد: «درستش می کنم.»

هنوز هم این مرد مثل قبل بود قوی و محکم.



ک*مهربندم رو باز کردم و همراه حامد از ماشین پیاده شدم؛ به سمت در مشکی رنگ و بزرگی رفت و من هم همراهیش کردم.

زنگ آیفون رو زد، که لحظاتی بعد صدای نسبتا ملایم مردی پیچید: «الان میام». همون لحظه در باز شد و پسر جوانی خداحافظی کنان با مرد پشت سری اش بیرون اومد؛ چشم های آبی رنگی داشت با موهای مشکی.

خوب آنالیزش کردم لاغر بود و تیشرت مشکی رنگی که پوشیده بود لاغرتر نشونش می داد چشم های آبییش معمولی نبود و احتمال می دادم لنز باشه.

نگاه چپ چپی به من و حامد انداخت و به سمت ماشینش رفت. مرد دیگر که نسبتا سنش بیشتر بود با دیدن حامد گل از گلش شکفت و گفت: «چه عجب به این جا اومدی.»

حامد با اون دست داد و در جواب نگاه های پرسشگر مرد به من، گفت: «مهراب این نامزدم یگانس». مرد با کنجکاوی گفت: «انسانه؟» حامد لبخندی زد و گفت: «آره»

مرد که فهمیده بودم اسمش مهرابه با لبخند گفت: «خوشبختم خانوم». به تکان دادن سری اکتفا کردم مرد از ما دعوت کرد که بریم خونس. حامد: «مهراب وضعیت خیلی بدی شده.»

مرد با جدیت گفت: «حامد بیا بریم داخل راجع بهش حرف می زنیم.» به سمت ماشین رفتم تا دختر ها رو بیدار کنم تا بیدار بشند.

در عقب رو باز کردم و چند تکون به پربالام دادم.

چشم هاش رو باز کرد و گفت: «رسیدیم؟»

«آره بیدارشید»

پربالام نیشگونی از لپه پگاه گرفت که تکونی خورد.

با جدیت گفتم: «چرا اینجوری کردی؟»

خمیازه کشان گفت: «پگاه روی لپش حساسه این جوری زود بیدار میشه.»



پربالام از ماشین پیاده شد و پگاه رو هم به زور از ماشین بیرون کشیدم. در ماشین رو بستم و به سمت حامد و دوستش رفتم.

مهراب با دیدن دختر ها گفت: «زیادی خسته به نظر می رسین بیاین داخل.»

چهار نفری وارد حیاط شدیم؛ با ورود به حیاط دلشوره ام خیلی زیاد تر شد انگار یک نفر چنگ به دلم انداخته بود نمی دونستم که این مرد مورده اطمینان هست یا نه.

حیاط خونه ی مرد نسبتا عادی بود فقط کمی بزرگ تر از حیاط خونه ی خودم.

طی کردنه طول حیاط خیلی طول نکشید. وارد خونه ی نسبتا شیکه مرد شدیم.

چیدمان و وسایلیش گرون و خوب به نظر می رسید و این یعنی که وضع مالی بدی نداشت.

روی کاناپه نشستیم.

پگاه بدون خجالت چشم هاش رو روی هم گذاشته بود و چرت می زد هرازگاهی پربالام سیخش می کرد تا بیدار بشه اما فایده ای نداشت ما هم بیخیال ابروریزی های این دختر شدیم.

مهراب به سمت آشپزخانه اش رفت تا پذیرایی کنه.

همان طور که مشغول چایی ریختن بود گفت: «خوب حامد چی شد که به این جا اومدی؟»

دیوار آشپزخانه اپن بود و به خوبی دید داشت.

حامد: «دوتا موکل نوری به این جا اومدن و دارن دورگه ها رو میکشند.»

سینی در دست مهراب لرزید و اون رو مقابل ما گذاشت؛ کنار حامد نشست و رنگ پریده گفت: «این که خیلی...»

حامد ادامه داد: «آره خیلی وحشتناکه، تعداده دورگه ها خیلی کمه و سه تا از اون رو ما تشکیل می دیم.»

اشاره ای به دختر ها کرد.

مهراب: «می خوای چیکار کنی؟»

حامد کلافه گفت: «فعلا یک جای امن بمونیم تادستش به دختر ها نرسه بعد باید دنبال یک راهی برای از بین بردنشون باشم.»

مهراب با کنجکاوی گفت: «اون ها قدرتشون خیلی زیاده؟»



حامد سری به نشانه ی مثبت تکان داد.

فنجان چای رو برداشتم خیلی احساس تشنگی می کردم.

پربالام هم فنجان رو برداشت و آروم تشکر کرد.

پس از نوشیدن چایی رو سر جاش گذاشتم.

حامد: «اگه دختر ها مدتی این جا بمونن مراقبشون هستی؟ تو تنها کسی هستی که مادر و پدرم بهت اعتماد داشتند برای همین دختر هارو این جا آوردم.»

مهراب دسته حامد رو فشرد و گفت: «نگران نباش مادرت کمک زیادی تابه حال به من کرده دین زیادی نسبت به خانواده ی شما دارم.»

اشک توی چشم هام حلقه زد باورم نمی شد که حامد چی گفته بود.

با صدای لرزان گفتم: «حامد می خوای بری؟ ما رو بزاری این جا؟ این قرارمون نبود!»

با ناراحتی گفت: «باید برم دنبال یک راهی بگردم سیامون میاد به زودی پشتون تا مراقبتون باشه پدر و مادرم توی خطرند!»

می دونستم که مجبوره و راهی نداره اما اختیار اشک هام دست خودم نبود و روی صورتم فوران کرده بود.

- «بر می گردی؟»

با لبخند گفت: «یک دلیل توی زندگی واسه زنده موندن دارم.»

لبخندی زدم.

شروع تلخی بود اما من هرگز به پایش فکر نکردم.

مهراب اشاره ای به دو اتاقی که گوشه ی خونه قرار داشت کرد و گفت: «خیلی خسته ای برید کمی استراحت کنید تا به فکر شام بشم.»

انقدر خسته بودیم که پیشنهادش رو روی هوا زدیم.

حامد چمدون هارو که دمه در گذاشته بود به سمت اتاق برد.

پربالام هم پگاهه خواب الود رو به سمت اتاق برد.

پشت سره حامد وارد اتاق شدم.

تخت کوچیکی داشت با یک آینه بدون هیچ وسیله ی دیگه ای.

چمدون رو کنار تخت گذاشت.

نگاهی به من انداخت چهرم هنوز گرفته بود و کمی هم استرس داشتم.

روی تخت نشست و گفت: «انقدر نگران نباش اتفاقی نمیوفته من و دایی سیامون به اندازهدی کافی

توی شهرمون شهرت داریم.»

با فاصله روی تخت نشستم: «دست خودم نیست دلشوره ی بدی دارم.»

اشاره ای به دستشویی که گوشه ی اتاق بود کرد و گفت: «یک آب به صورتت بزن بعد بخواب.»

باشه ای گفتم و وارد سرویس بهداشتی کوچیکه گوشه ی اتاق شدم.

وقتی نگاهم توی آینه به خودم افتاد متوجه شدم که حق با حامده و حسابی رنگم پریده.

چند مشت آبه سرد به صورتم زدم، استرس و نگرانی باعث شده بود که کمی تب کنم و آب سرد تا

حدودی گرمای درونیم رو آروم کرد.

صورتم رو خشک کردم و از سرویس بهداشتی بیرون اومدم، اثری از حامد روی تخت نبود احتمالا رفته

بود تا من راحت باشم.

باز هم می ترسیدم که کسی سرزده به اتاق بیاد برای همین مانتم رو در نیاوردم و همونجوری روی

تخت دراز کشیدم.

بستن چشم هام کافی بود تا افکار های متفاوتی به سمتم هجوم بیا ره.

کمی این پهللو و اون پهللو شدم.

حضور یک نفر رو پشت سرم گوشه ی تخت احساس کردم و حتی صدای نفس هاش به گوشم می

رسید؛ هر چند تجربه ی یک ازدواج رو داشتم اما نمی دونم چرا هنوز هم از حامد خجالت می کشیدم.

آروم سرم رو برگردوندم ولی اثری از حامد یا شخص دیگه ای نبود این باعث شد که صاف روی تخت

بشینم؛ نمی دونستم خونه ی مهرباب تا چه حد امنه اما می ترسیدم که همه چیز تموم نشده باشه و باز

جن ها بیان سراغم.



دوباره سرجام دراز کشیدم حالا که ممکن نبود چه بلایی سر حامد و خانوادش بیاد اهمیتی نداشت که یکی دوتا جن یهودی یا مسیحی بیان سراغم.

ساعد دستم رو روی پیشانیم گذاشتم و چشم هامو بستم. چند نفسه عمیق کافی بود تا به دنیای خواب فرو برم.

تصاویر مبهم و گنگی پیش چشمم اومد. چند زمزمه و صحبت.

: «باید بکشیمش».

آروم پشت یک درخت قایم شدم. با چرخوندن نگاهم به اطراف فهمیدم که توی یک جنگلم اما نفهمیدم کدوم جنگل. دو مرد که قدشون بیش تر از دو متر بود و پالتوهای کرم روشن بلند پوشیده بودند. سعی کردم هیچ سر و صدایی نکنم تا متوجه ی حضورم نشند.

در حال کندن زمین بودند و جنازه ی مردی که عبای قهوه ای پوشیده بودند روی زمین بود. بعد از این که با بیل کمی زمین رو کندن مرد عبا پوش رو داخل حفره انداختند، نفسم در سینه حبس شد و هر لحظه امکان داشت از ته دل جیغ بزنم.

یکی از مرد ها با صدای بمش رو به اون یکی گفت: «این هم سومیش. باید بریم سراغ اون دختره.»

انگار یک سطل آب روی سرم ریختن. مرد گفته بود سومی یعنی امکان داشت دو نفر قبلی سودا و عامر باشند؟ اگه بلایی سر سودا و عامر اومده باشه مطمئنا حامد دیوونه می شد.

عقب گرد کردم تا فرار کنم که محکم به شخصی که پشت سرم بود خوردم، ماتم برد و چشم هام گرد شد.

پسر بوری پشت سرم ایستاده بود چهره ی عجیب و غریبش ثابت می کرد بهم که انسان نیست.

انگشته اشارش رو به حالتی هیس جلوی لب هاش نگه داشت.

با تکان های حامد آروم پلک هام رو باز کردم.

دیدم تار بود، چند بار پشت سرهم و پیاپی پلک زدم تا دیدم صاف بشه.

حامد: «کابوس دیدی پاشو»

لیوان آب سردی رو به سمتم گرفت.



با یادآوری خوابی که دیده بودم و این که حامد قراره از پیشم بره اشک به صورتم هجوم آورد و بی هوا حق هق کردم.

حامد شانه هام رو در بر گرفت.

با گریه تمام خوابم رو براش تعریف کردم غیر از اون قسمت که اون مرد گفته بود سومین نفر؛ نمی خواستم حامد هم به اندازه ی من آشفته بشه.

حامد: «عجیبیه که تو این خواب رو دیدی!»

اشک هام رو پاک مردم و گفتم: «تا چه حد واقعیه؟»

نگاهش رو به زمین دوخت و گفت: «دنیای خواب یا تخیلاته خوده فرد و یا این که حقیقته و تعبیر خاصی داره اما راجع به خواب تو عجیبیه انگار یک نفر این پیام رو ضبط کرده و به مغزت فرستاده تا ما از کار دیشب اون ها با خبر بشیم.»

با تعجب گفتم: «یعنی یک نفر داره کمکمون می کنه؟ مثل اون دفعه که خواب اون بچه رو دیدم.» سری تکان داد و گفت: «آره بعده برگشتنم باید تاتوی این قضیه رو در بیارم که چه کسی با فاصله ایستاده و گه گاهی کمک های کوچیکی بهت می کنه هرکی هست فکر نمی کنم از طرفدارای ما باشه شاید کسیه که مثل ما سوگند خورده از خانواده ی پدرت محافظت کنه به هر حال پدرت یک جنگیر معروف بود و اکثر طایفه های جن مسلمان میشناسنش.»

نگاهم به ظرف غذایی که توی دستش بود افتاد بوی غذا کافی بود تا دلم غش بره برای غذا خوردن. با لبخند گفت: «مهراب میز چیده اما من می دونستم خجالتی هستی برات غذا آوردم تا راحت توی اتاق بخوری»

منی دونستم در برابر این همه مهربونیش چی باید بگم چی دارم بگم، فقط یک احساس بد آزارم می داد این که قراره بره.

بغض کرده بشقاب رو ازش گرفتم، هرچقدر زرشک پلوی مهراب اشتها آور بود ترس از رفتن حامد اشتهای آدم رو کور می کرد.

بغضم رو فرو خوردم و سرم رو پایین انداختم.



از اتاق بیرون رفت، احساس کردم دلش می خواست یک جمله یا حرفی رو بگه اما از گفتنش امتناع می کرد.

خودم رو با خوردن غذا سرگرم کردم، هر چند فکر و خیال نمی زاشت لقمه ی خوشی از گلوم پایین بره.

فقط منتظر بودم یک قطره اشک از چشمم بچکه تا ساعت ها حق حق کنم. دلم از این شروعه نحس گرفته بود از این شروع زندگی که به رفتنش ختم می شد. یادآوری خوابی که دیده بودم تنم رو به لرزه در می آورد، حق با حامد بود اون ها خیلی قوی بودند اما نه قوی تر از احساس من و حامد به هم.

بشقاب رو کنار گذاشتم و روی تخت دراز کشیدم، منتظر بودم بیاد یک مرد مشکی پوش با سوییشرت مشکی از در این اتاق بیاد داخل همین امشب که سهمم می شد، همین امشب! نگاهم رو قفل روی عقربه های ساعت کردم هر چرخشش مساوی با ضربان قلبم بود. امشب جزو شب هایی بود که آرزو می کرد صبح نشه.

در اتاق آروم باز شد و نگاه اشکیم خیره ی حامد. نگاهی به بشقاب نصفم انداخت و گفت: «غذات رو نخوردی که.» جوابی ندادم

نیازی به خوندن ذهنم نداشت از چهارم پیدا بود حال و روزم. با چند وجب فاصله ی کوتاه کنارم نشست.

دستش رو آروم روی دستم گذاشت، چقدر داغ بود و من حجمی از سرما. سرش آروم روی شونم نشست، حرف های درگوشی رو دوست داشتم مخصوصا صدای بم و پچ پچ گونه ی اون رو.

آروم گفت: «برمی گردم مطمئن باش، فقط بذار دلم ازت گرم باشه که قوی هستی و می تونی از خواهرام مراقبت کنی»

صداش چندبار توی ذهنم تکرار شد، من قوی بودم؟ نه نبودم ولی باید می شدم چون انتخابم یک مرد قوی بود.



سرم رو آروم عقب کشیدم، صورتش رو با دست قاب گرفتم دلم می خواست انقدر نگاه کنم که این
 چهره توی ذهنم ضبط بشه که همیشه جلوی چشمم باشه.
 دست هاش آروم دو طرف صورتش نشست روی دست های سرد من.
 حل شدم توی گرمایی که از جنس اون بود.
 هرم نفس های گرمش توی صورتم دگرگون کننده بود.
 حس کردم می خواد جو رو تغییر بده.
 با خنده گفت: «تو ازم زیر لفظی نگرفتی ها.»
 لبخند به لبم اومد اما حالم تغییری نکرد.
 من تشنه ی اون گرما بودم که سردی من رو توی خودش حل کنه.
 با خنده گفت: «یک چیزی ازم بخواه»
 نگاهم رو از جفت چشم های تیره ایش برداشتم.
 - «من رو ببوس»
 عاجزانه این رو گفتم، درخواست یک خاطره بود یک خاطره ای که فراموش نکنم.
 کلافگی رو از چشماش می تونستم بخونم.
 اون این رو نمی خواست فکر می کرد من اذیت می شم.
 قطره اشکی از گوشه ی چشمم سر خورد و نالیدم: «خواهش می کنم.»
 لرزش نامحسوسش رو حس کردم حتی کلافگی و ناراحتیش رو.
 دستش آروم دور گردنم حلقه شد.
 گرم شدم و گر گرفتم.
 صورتش فاصله ی کمش رو با من طی کرد و لب هاش روی لب هام نشست.
 چقدر پر از بغض بودم، بغضی که خفه کننده بود.
 کاش این طوری شروع نمی شد.
 لب هاش آروم لغزید و ازم جدا شد.
 نفس نفسی در کار نبود و تنها صدایی که از حنجرش خارج شد آه بود پر از غم و حسرت.



نگاهش رو ازم گرفت، من ولی نمی تونستم حتی یک لحظه از چهرش قافل بشم.
قرار بود امشب رو ضبط کنم امشب لعنتی رو...
دستش روی قفسه ی سینم قرار گرفت، درست روی قلبم که درست نمی زد.
آروم گفت: «نترس قول می دم برگردم منو این جانگهدار»
دستش روی از روی قلبم برداشت.
قبلا هم بهم قول برگشت داده بود سال ها طول کشید تا برگشت دیگه طاقت یک دوری چند ساله رو
نداشتم مخصوصا الان که با خبر بودم جونش در خطر.
دلم می خواست فریاد بزنم یک جیغ بلند اما درنهایت فریاد ها و گلایه ها یک بغض شد که توی گلوم
سر خورد.

لب باز کرد دلم نمی خواست هیچ جمله ای از زبانش بشنوم هیچ کدوم از جملاتش بوی موندن نمی
داد.

با ناراحتی گفت: «اگه اتفاقی برام افتاد به پربالام میگم قسمت هایی از حافظت که مربوط به منه رو
پاک کنه تا اذیت نشی»

صداش چند بار توی سرم چرخید، دوباره می خواست گذشته رو تکرار کنه باز هم رفتن و باز هم پاک
کردن حافظه.

صدای جیغم توی خونه پیچید: «نه نباید این کار رو بکنی می خوامی سند قتل رو امضا کنی؟»
در اتاق با صدای بدی باز شد، توجهی به حضور این مرد غریبه نکردم.

هق هقم فضا رو پر کرد، دستش رو به طرفم دراز کرد تا من رو توی آ*غ*وشش بگیره.
با حرص دستش رو پس زدم و پرخاشگرانه اشک هام رو پاک کردم.

-«حامد پای همه چیزت وایسادم پای همه چیز، فقط دیگه گذشته رو تکرار نکن.»

نگاهم به مهراب افتاد که به ما نگاه می کرد.

نگاهم رو ازش گرفتم و به حامد دوختم.

انگشت هام رو لای انگشت های گرمش قفل کردم.



با بغض گفتم: «تو از پششون بر میای به خاطر من تلاشت رو بکن»
 قبل از این که حامد چیزی بگه مهرباب گفت: «حامد نا امید نباش تلاشت رو بکن تو موفق میشی من هم مراقبه خانوادت هستم»
 لبخندی که روی لبه حامد اومد دلگرم کننده بود.
 مهرباب ما رو تنها گذاشت و من ازش ممنون بودم بابت این در که بالاش.
 اولین شبی بود که توی آغوش گرم ناجیم شب رو سپری می کردم شب خوبی بود اگه رفتنی در کار نبود شب خوبی بود اگه فردا نمی شد زمان متوقف می شد درست همون جایی که سرم روی شونه هاش بود و نفس های آرومش به گوشم می خورد همون جا زمان می ایستاد.
 عامر و سودا برای من هم مهم بودن همین باعث می شد تا جلوی رفتن حامد رو نگیرم.
 پلک هام روی هم غلتید توی حصار دست هاش به خواب رفتم.
 آروم از راه روی تاریکی که درش بودم عبور کردم نمی دونستم کجا است اما حس خوبی نسبت به اون جا نداشتم.
 تار عنکبوت بزرگی که رو به روم بود رو کنار زدم.
 صدای چند نفر به گوشم رسید، دو اتاق وجود داشت به سمت اتاقی که احساس می کردم صدا ازش میاد رفتم و آروم توی چارچوب در ایستادم.
 دوباره همون دو مرد قد بلند که چشم های مهتاب نما داشتند بودند.
 با دیدنشون ضربان قلبم بالا رفت، نگاهم به دو نفر افتاد که با دست و پای بسته روی زمین بودند.
 یکی از اون مرد ها رو به پسری که موهای شرابی رنگ کرده داشت و نگینی زیر لبش بود گفت: «اون دختره ی دورگه کجا فرار کرد؟ بهتره بگی و گرنه شما رو هم می کشم»
 پسر که اصلا نترسیده بود با خنده گفت: «ماتریکا توی جیب من نیست می تونی بگردی ولی توی عوضی عمرا دستت بهش برسه»
 مرد نعره ای زد که مو به تنم سیخ شد اما پسر انگار اصلا نترسیده بود.
 مرد دیگه دوستش رو کنار زد و گفت: «ملیقا بذار من باهاش حرف بزنم»
 با خشم لگدی به پسر زد و گفت: «بهتره بگی ماتریکا کجا است.»



پسر باز هم سرکشانه خندید و گفت: «خوب برو پیداش کن چرا با من چونه می زنی؟»
مرد که نتوانست خودش رو کنترل کنه تبری که کنارش بود رو برداشت و با شدت روی گردن پسر فرو آورد.

با دیدن سرش که از تنش جدا شد جیغ بلندی کشیدم و از خواب پریدم.

اشک هام به پهنای صورتم می ریخت و نفس نفس می زدم، به شونه های حامد که با تعجب نگاهم کرد چنگی زدم.

خوابی که دیده بودم وحشت زدم کرده بود از تصور این که اتفاقی که برای اون پسر افتاد برای حامد منم بیوفته قلبم از حرکت می ایستاد.

حامد متعجبانه تکونم می داد و ازم دلیل می خواست ولی تنها جمله ای که می تونستم بگم فقط همین بود.

- «نرو خواهش می کنم تنهام نذار»

تلاش های حامد برای آرام کردنم فایده نداشت دچار یک حالت هیستریک شده بودم.
آخرین تلاشش سیلی بود که به صورتم زد، ضربه اش آرام بود می دونست اگه یک ضربه از سر عصبانیت بزنه صورتم فلج میشه اما این ضربه ی آرام و از سر مهربونی هم برای من تکون دهنده بود.

صدای حق هقم توی اتاق پیچید.

- «من دلم برات تنگ میشه طاقت نبودنت رو ندارم اگه توانش مرگه خوب باشه برام مهم نیست

اصلا مهم نیست فقط بذار با تو باشم بینمت فقط می خوام بینمت»

اشک می ریختم و حرف می زدم، اون هم رو به راه نبود حالش مثل من بود گیج و سردرگم.

اروم نالید: «این کار ها رو می کنی بیش تر عذاب میکشم مجبورم که برم»

این چیزی بود که هر دوی ما می دونستیم این که این رفتن اجباری بود اون باید می رفت...

لعنت به این باید ها.



دوباره برای قانع کردنم گفت: «حتی اگه نرم اونا میان سراغم و پیدام میکنند پس بهتره برم دنبال یک راهی.»

چشم هام رو بستم و اشک از پشت پلک هام فوران کرد.
توی دلم کلی غم و نگرانی بود نمی تونستم اشک نریزم و آروم باشم.
دفعه ی قبل که زندگی خودم به خطر افتاد انقدر نگران نبودم و حالا فهمیدم عشق دقیقا یعنی همین ترس از دست دادن کسی که دوشش داری برات بیش تر از مرگ باشه.
نگاهی به حامد انداختم چشم هاش سرخ بود و نشون می داد شب خوبی رو سپری نکرده، در کمال اشفته گی باز هم جذاب بود. این بار خبری از لباس نبود و تنها پوششش رکابی مشکی رنگ بود.
هیكلش درست مثل افرادی بود که سال ها باشگاه رفتند.
دست انداخت و گردنبندش رو باز کرد، همون گردنبند حامد که قبلا دیده بودم.
گردنبند رو به سمتم آورد و گفت: «این گردنبند رو قبلا مینداختم تا یادم باشه متعلق به خودمم حالا تو بنداز گردنت تا همیشه یادت بمونه متعلق به منی»
گردنبند رو بست و آروم بوسه ای روی گردنم زد.
باز هم بغض کردم حرکاتش به دلم نمی نشست چون می دونستم که خورشید طلوع کرده و باید بره.
از روی تخت بلند شدم، لباس هام رو مرتب کردم و از اتاق بیرون رفتم.
مهراب در حال خوردن صبحانه بود، آروم سلام کردم و درخواستش برای خوردن صبحانه رو رد کردم.
فعلا چیزی از گلوم پایین نمی رفت.
- «صبح شده ولی هوا گرفتس چرا؟»

همونطور که چاییش رو هم می زد تا شیرین بشه گفت: «هوا ابریه.»
نگاهم رو از پنجره گرفتم.

حامد سوییشرتش رو پوشیده بود.

حریصانه نگاهش کردم سر تاپاش رو دلم می خواست هیچ جزءش رو از دست ندم و این مرده مشکی پوش رو ضبط کنم.

رو به مهراب سلامی کرد و گفت: «هنوز دختر ها خوابند؟»



- «اره خوابند فکر کنم.»

لبخند ک*مرنگی زد و گفت: «من دیگه باید برم.»

این جملش بند دلم رو پاره کرد، سعی کردم برای خودم زمان بخرم.

- «صبر نمی کنی دختر ها بیدار بشند؟»

حامد: «نه باید زودتر برم.»

لبخند مصنوعی زدم سعی کردم خوددار باشم تا به حامد هم امید بدم، اون خودش ازم خواست قوی باشم پس الان وقت گریه نبود.

رو به مهرباب گفتم: «ببخشید آقا مهرباب توی خونه قران دارید؟»

اهسته لقمش رو جوید و گفت: «اره توی کمد»

سریع از کمد قران برداشتم و لیوان آب روی میز رو برداشتم.

حامد با دیدن این کارم خیلی خوشحال شد و دنبالم به سمت در خروجی خونه اومد.

هر چند قدش بلند تر از من بود اما وادارش کردم از زیر قران عبور کنه، بوس*ه ای روی قران زد و تمام تلاشم رو کردم تا اشک نریزم.

لبخندی به روش پاشیدم و تا تونستم دعا کردم که سالم برگرده پشتم.

با همون لحن جدی همیشگی گفت: «مواظب خودت باش.»

من هم تنها خواستم ازش رو به زبون آوردم.

- «برگرد.»

باشه ای گفت و ازم فاصله گرفت.

با هر قدمش احساس کردم روحم داره میره.

دقیقا حالم مثل شعره سعدی بود: من خود به چشم خویشان دیدم که جانم می رود.

آب رو روی زمین ریختم با این امید که زودتر برگرده.

از حیاطه مهرباب بیرون رفت و توانایی خود داریم رو از دست دادم و اشک به صورتم هجوم آورد.

چند قطره آب روی موهام چکید نگاهم رو به سمت آسمون گرفتم صدای رعد و برق مجبورم کرد برگردم داخله خونه.



نگاهم به مهرباب افتاد که با ترحم نگاهم می کرد، اشک هام رو پاک کردم و روی مبل نشستم.
اون رفت...

حامد رفت و من حالا تنها بودم.

تلاشم رو می کردم تا جلوی مهرباب خوددار باشم اما نمی تونستم ساده که نبود حامد رفته بود و من
قلبم رو احساس نمی کردم.

مهرباب که دلش به حال و روزم سوخته بود گفت: «باید تلاش کنیم تا بتونیم به حامد کمک کنیم»
چشم هام برقی زد با شوق گفتم: «راهی هست؟»

لبخند زنان گفت: «آره براش دعا کن این بزرگترین کاره.»

حق با اون بود این تنها کاری بود که می تونستم برای عشقم انجام بدم.

سر و صدای پربالام به گوشم رسید که با پگاه در حال غرولند کردن بود.

پربالام: «پگاه قسم می خورم که دیگه توی عمرم بـ*غل تو ن خوابم غیر این صورت ناچارم پاهات
رو قطع کنم»

دوست نداشتم دختر ها پیش این غریبه آبرو ریزی کنند خودم رو به چارچوب در اتاق رسوندم و

گفتم: «چی شده دختر ها؟»

پربالام پیرهنش رو بالا زد و گفت: «بین حدود هفت هشتا جای کبودی روی پهلوی و شکمم این بی
مصرف توی خواب لگد می زنه.»

پگاه خوابالود گفت: «خفه شو پربالام حالم بد میشه یکی زیر گوشم نفساش باشه.»

قبل از این که دعواشون بالا بگیره تند گفتم: «دختر ما اینجا مهمونیم آبروی حامد رو حفظ کنید.»

پگاه با حرص گفت: «اصلا بگو حامد بیاد تکلیف من رو با این عجوزه مشخص کنه.»

غم توی دلم تازه شد و اروم گفتم: «حامد امروز صبح رفت»

این جملم باعث شد سر هردو به سمت من بچرخه.

پگاه سریع از روی تخت بلند شد و گفت: «پس ما چی اگه بیان اینجا سراغمون؟»

«گفت فعلا جاتون امنه نگران نباشید.»



پربالام بی پروا گفت: «این رفیقش نهایتاً یک جن گیره دیگه فرشته که نیست تا نجاتمون بده.»
با عصبانیت گفتم: «دخترها مراقبه حرف زدنتون باشید در ضمن از خونه بیرون نمیرید از قدرت هاتونم استفاده نمی کنید حامد گفت اینجوری دیرتر ردتونو پیدا می کنند.»
پگاه سرتقانه گفت: «باشه اما باید یک پیغام به دایی سیامون بدم تا بفهمه اینجاییم.»

– «لازم نکرده فعلاً»

لب برچید و با حرص گفت: «میبینی تورو خدا راست میگن که زن داداشا بخیلن»

این دختر توی هر شرایطی مزه پرونی می کرد.

با خنده گفتم: «بیاین بریم صبحانه»

پشت سرم با سر و صورته کثیف بیرون اومدند.

دخترها رو راهی دستشویی کردم تا سر و صورتشون رو بشورند.

سر میزه نشستیم و مشغول خوردن صبحانه شدم، فقط چایی و کره مربا بود.

چند لقمه بیش تر نخورده بودم که مهرباب گفت: «تو جنگیری بلدی؟»

از این سوالش کمی جا خورده بودم اما با یادآوری روزی که با حامد به تیمارستان رفته بودم گفتم: «اره

چطور مگه؟»

با جدیت گفت: «حامد ازم خواست بهت یاد بدم و بفرستم تا کارهای عملی انجام بدی فکر کنم می

خواد حسابی قوی بارت بیاره.»

لبخند تلخی زدم.

– «باشه من مشکلی ندارم اما کمتر کسی به یک جنگیر زن اعتماد می کنه.»

حرفم رو تایید کرد و دوباره مشغول صبحانه خوردن شدیم.

دخترها بعد از شستشوی صورتشون برای خوردن صبحانه به میز پیوستن.

اونقدر اشتها نداشتم که بخوام سفره رو پارو کنم چند لقمه خوردم و عقب کشیدم.



مهراب سر صحبت رو باز کرد و گفت: «دیشب وقتی راجع به شما با حامد حرف زدم گفت که خیلی از ماورا اطلاعات نداری به نظرم کسی که با یک شخص غیر عادی ازدواج کرده باید بدونه این چیزها رو»

حق با اون بود اما من فرصت نکرده بودم که این چیزها رو یاد بگیرم.

– «درست میگوید من هم وقت نکردم که بخوام خوب یاد بگیرم»

دور دهنش رو با دستمال کاغذی پاک کرد و گفت: «مهم ترین چیزی که باید یک جنگیر یاد بگیره و اولین چیز علم تسخیراته، باید چند جلسه بهت جدول کشی و موکل گرفتن یاد بدم.»

– «فکر می کنید این چیزها لازمه؟»

با لحن جدی گفت: «من فکری در این زمینه نکردم حامد ازم خواست تا خوب بهت آموزش بدم»

تصمیمات حامد همیشه برام مورد احترام قرار داشت برای همین مخالفت نکردم.

مهراب: «جفر و رمل و... به درد تو نمیخوره فعلا چون عجله داریم باهات متافیزیک و تسخیرات رو کار می کنم البته باید بدونی انجام احضاره موکل ساده نیست اگه موکل دین دار بخوای باید به جای جدول مثلث از لوح مربع استفاده کنی»

مهراب تند و تند حرف می زد و من هم که نا بلد بودم از حرف هاش چیزی متوجه نمیشدم.

– «میشه باز تر توضیح بدین؟»

مکشی کرد و بعد از یک نفس عمیق شروع کرد دوباره.

مهراب: «بین یگانه خانم موکل یعنی اجنه ی خادم مثل این که شما چیزی راجع بهشون نمیدونید من نمیدونستم وگرنه شروع نمی کردم به توضیح دادن روش تسخیرات حالا خوب گوش کن تا انواعشون رو بگم و باهاشون آشناش کنم»

دقیقا با جدیت توضیح می داد مثل معلم ریاضی و در کالبد مدرسه ها فرو رفته بود.

مهراب: «بین هر موکلی کار خاص خودش رو داره هرکسی هر کاری رو انجام نمیده»

پربالام بین بحثمون شرکت کرد و گفت: «مثلا از یک موکل روحانی نمی تونی بخوای به کسی ازار

برسونی چون اون این کار رو نمیکنه و چون جنگیر بلده تنبیه کنه اون مالکش رو نفرین می کنه.»

سریع گفتم: «یعنی چی من گیج شدم مگه حیوانن که به تسخیر ما در بیان و مالکشون بشیم؟»



پگاه که مثل من دل خوشی از این موضوع نداشت گفت: «از گذشته همه دنبال استفاده ی خودشون بودن اگه از اون ابتدا به جای استفاده ها دوستی برقرار می شد الان جهان پیشرفته تری داشتیم.»
مهراب با جدیت روی میز چوبی غذا خوری کوبید و گفت: «خیلی خوب بحث سیاسی کافیه میریم سراغ ادامه ی مطلب، اون ها انواع و اقسام دارند.

موکل روحانی در زمینه های اسلامی و شیعه کار می کنه کار هایی رو برات انجام میده که دین منع نکنه چون به شدت خدا ترسه.

موکل عون سفلی یعنی کمک رساننده بیشتر بار عملیات و کار ها به دوش اونهاست، در پسوندشون توی جدول یوش نوشته میشه.»

کلافه گفتم: «میشه این بحث جدول رو نکشید وسط من چیزی ازش نمیفهمم گیج میشم»
نگاه نافذش رو بهم دوخت و دستش رو زیر چونش زد.

مهراب: «روش احضار با جدول عزیمت مورد اطمینان تره چون موکل گرفتن با دعا و ورد ریسک داره شاید یک جن کافر احضار بشه و حالا بیا و درستش کن اما با جدول اسمش رو مینویسی و فقط توی جمع بندی اعداد میخواد دقت کنی شما هم که معلمی این روش برات آسون تره»

کلافه بودم، حالا که حامد نبود حوصله ی این چیز ها رو نداشتم و اهمیتی برام نداشت حتی چیزی از حرفاش نفهمیدم و بیش تر گیج شدم چون فکر و تمرکز جای دیگه ای بود.

- «بیخیال ریسک مهم نیست من تا این جا کم ریسک نداشتم توی زندگیم اینم روش»
جوابم به قدری قانع کننده نبود اما کلافگی و بی حالیم ساکتش کرد.

کتش رو از روی کاناپه برداشت و گفت: «من باید برم کار مهمی دارم حامد توی کشوی میز تلویزیون مقداری پول گذاشته براتون اینجا غریبی نکنید شب که برگردم بیشتر راجع بهش حرف می زنیم»
زیر لب تشکری کردم و دختر ها هم باهاش خداحافظی کردند.

از تنها شدن می ترسیدم درسته دختر ها بودن ولی وجود مرد بیش تر دل آدم رو گرم می کرد.
حوصله ی بدرقه ی مهراب رو نداشتم مخصوصا که آشنایت کم و رسمی باهاش داشتم جایز دونستم فقط یک خداحافظی کوتاه و زیر لبی نثارش کنم.



وقتی مهراب رفت تصمیم گرفتم دختر ها رو سرگرم کنم چون می دونستم یک جا موندن چقدر اذیتشون می کنه.

میز رو جمع کردم و ظرف هاش رو به آشپزخونه منتقل کردم.

«پگاه بیا بهم کمک کنه»

غرغر کنان از جاش بلند شد و وارده آشپزخونه شد.

«پگاه تو ظرف ها رو بشور تا من بگردم بینم چی پیدا میشه توی یخچالش برای ناهار درست کنم»

زیر لب چند فحش نثارم کرد و مشغوله شستن شد.

آروم در یخچال رو باز کردم و کشوی فریزر رو کشیدم، تنها چیزی که پیدا می شد سبزی بود حتی

یک بسته گوشت نبود

در بالایی یخچال رو هم باز کردم اون جا هم فقط یک پارچ آب بود نه هیچ چیز دیگه.

«توی یخچال هیچ چیز پیدا نمی شه»

پگاه که در حال کفی کردن ظرف ها بود گفت: «خوب برو بخر این اطراف یک مغازه گیر میاد»

پیشنهاد خوبی نبود از این که دختر ها رو تنها بزارم می ترسیدم ولی بالاخره آخرش چی می شد.

نگاهی به لباس هام انداختم، برای بیرون رفتن مناسب بود.

«تا مغازه می رم زود بر می گردم»

پربالام فوراً چاقوی تاشویی به سمتم گرفت و گفت: «همیشه تو جیبت داشته باش جن ها خیلی از

چاقو می ترسن چون جسمشون لطیفه بدجوری مجروحشون می کنه»

چاقو رو ازش گرفتم، دو دل بودم که برم یا نه دلشوره داشتم.

اون ها قوی تر از من بودن و بودن و نبودنم کاری براشون نمی کرد.

سعی کردم افکارات منفی رو از خودم دور کنم و خوشبینانه تر فکر کنم.

از خونه بیرون اومدم.

کوچه ی بزرگی بود و مردم زیادی در رفت و آمد بودن امیدوار بودم که سوپرمارکت خیلی دور نباشه.

خوبیش این بود که توی جاهای شلوغ آدم کمتر می ترسید نسبت به جاهای خلوت و کم ازدحام.

تابلوی هایپر مارکت که فاصله ای باهاش نداشتم خوشحالم کرد.



صدای ویراژ های یک ماشین توی خیابون پیچید، با ترس به دویست و شیشی که بی تعادل ویراژ می داد نگاه کردم معلوم بود رانندش حال روبه راهی نداره هرکی توی خیابون بود وارد قسمت عابر پیاده شد تا با این ماشین بی تعادل تصادف نکنه.

نگاهم به دختر جوونی افتاد که توی خیابون بود هندزفری هایی که توی گوشش بود باعث می شد تا چیزی رو نشنوه.

با ترس به تصویر رو به رو خیره شدم هر لحظه ممکن بود ماشین به اون دختر بزنه. آخرین چرخش ماشین باعث شد تا محکم به دختر بخوره و راننده بدون توقف سرعتش رو بیش تر کنه و راه بره.

با بهت به دختر نگاه کردم نیشخندی بهم زد و رفت، باور نمی شد که چطور از ماشین رد شد بدون این که صدمه ای ببینه با چشم خودم دیده بودم که چطور ماشین بهش زد و اون از ماشین رد شده بود.

دستی به صورتم کشیدم بهتر بود بعدا از دختر ها راجع بهش بپرسم. سریع به اون طرف خیابون رفتم و وارده هایپر مارکت شدم زیاد شلوغ نبود. رو به مرد تپلی که پشت پیشخوان بود گفتم: «سلام من یک ماکارونی با سویا و سس ماکارونی می خوام»

همونطور که با موبایل حرف می زد گفت: «قفسه ی پنجم سمت چپ اونجاست» به سمت جایی که گفته بود رفتم.

ماکارونی و سویا رو برداشتم و روی میزش گذاشتم تا حساب کنه و دنبال سس بگردم. کمی چشم هام رو چرخوندم تا بالاخره قفسه ی سس ها رو پیدا کردم.

خواستم بردارم که نگاهم به دختری افتاد که وارد مغازه شد، موهای شرابی داشت و یک نگین زیر لبش بود حس کردم که چهرش برام آشناست.

وقتی نگاه سنگینم رو روی خودش حس کرد چپ چپی نگاهم کرد و پشت چشمی نازک کرد.

بی تفاوت سس رو برداشتم و اون رو هم روی میز گذاشتم.

«این ها رو لطفا حساب کنید»



مرد نگاه گذرایی به وسایلم انداخت و گفت: «یازده و پونصد»
پولش رو دادم و وسایل رو توی گزاشتم و از مغازه بیرون اومدم.
باید زودتر برمی گشتم پیش دختر ها، یک احساس دلشوره ی بدی داشتم.
قدم هام رو تند تر کردم و راه افتادم.
سعی کردم مثبت اندیشی کنم حامد گفته بود که خونه ی مهراب امنه و نباید نگران باشم اما یک
دلشوره ی بد داشتم.
نفس عمیقی کشیدم و تند تر قدم برداشتم.
بلاخره به خونه ی مهراب رسیدم، در باز حیاط باعث شد تپش قلبم بالا بره مطمئن بودم که خودم در
رو بسته بودم.
تند دویدم و وارد حیاط شدم، دیدن دو مرد عجیب و غریب دمه در خونه باعث شد چیزی توی دلم فرو
بریزه.

با ترس جلوتر رفتم که یکی از اون ها سرش رو چرخوند و به من نگاه کرد.
چشم های مورب و بیضی مانندی داشت بدون وجود هیچ مژه ای پوست صورتش به زردی می زد و
لبی نداشت و درست مثل یک چاک بود بدون هیچ گوشتی برای لب، با این که چهرش عجیب بود
ولی اونقدر ترسناک نبود.
نگاهم به پنجره افتاد که دختر ها گرم گفتگو با مردی بودند که از پشت سر دیده می شد و موهای
بلندش بهم فهموند سیامونه.
نفس راحتی کشیدم و به سمت خونه رفتم، تلاش کردم به دوست های سیامون نگاه نکنم.
در خونه رو باز کردم که نگاه ها به سمتم برگشت.
- «سلام سیامون خوشحالم که زنده ای»
سری تگون داد.

به سمت آشپزخانه رفتم تا نایلون رو روی این بزارم.
صدای سیامون به گوشم رسید: «یگانه بیا باید با هم حرف بزنیم»



وسایل رو فوراً روی این گذاشتم و به پذیرایی برگشتم.

روی کاناپه کنار پگاه نشستم

سیامون: «من اومدم دختر ها رو ببرم»

با اتمام جملش چشم هام از فرط تعجب گرد شد

- «ببری؟ کجا ببری؟»

با لحن قاطعی گفت: «فعلاً می ریم دنیای خودمون جاشون امن تره این جا باشند پیداشون می کنند»

- «ولی حامد گفت بهتره این جا بموند»

جوابی که بهم داد خیلی قاطع و صریح بود.

سیامون: «فکر کنم به عنوان دایی بزرگترش و عضوی از خانوادش تصمیم نهایی رو من باید بگیرم»

چیزی نگفتم وقتی سکوت رو دید گفتم: «برای تو نمی تونم کاری انجام بدم بهتر برگردی تهران

خونت اگه بخوای من این کار رو برات می کنم»

بغضم گرفت، همه چیز خراب شده بود و حالا من باید تک و تنها به خونم بر می گشتم.

- «باشه فقط یک نامه برای مهرباب بزارید تا از یهویی رفتنمون ناراحت نشه.»

باشه ای گفت و وادارم کرد تا به خونم برگردم.

پربالام از جا بلند شد و دستم رو گرفت، آروم گفت: «چشم هات رو ببند»

سرتقانه چشم هام رو طوری بستم که کامل بسته نباشه و دید داشته باشم می خواستم بدونم طی

الارض چطوری اتفاق میوفته.

در کمال ناباوری زیر پلک های نیمه بازم دیدم که بدنش به عنصر اصلیش و تکه دودی تبدیل شد و

بعد مثل چیزی که انگار یک جاروبرقی بزرگ میکشش کشیده شدیم.

سرگیجه ی بدی گرفتم با سرعت شهر به شهر به سمت عقب کشیده می شدیم، فرصت نمی شد که

مکان هایی که ازش رد می شدیم رو بینم چون تا می اومدم بهش خیره بشم وارد شهر بعدی می

شدیم و این سرعت و کشیده شدن به سمت عقب باعث شده بود سر درد و سر گیجه بگیرم.

حس کردم محتویات معدم می خواد بالا بیاد که خودم رو توی خونم حس کردم، تمام خونه دور سرم

می چرخید و به سختی خودم رو به دستشویی رسوندم و تمام محتویات معدم بالا اومد.



هنوز سرم گیج می رفت و چشم هام دو دو می زد، چند مشت آب سرد به صورتم زدم و از دستشویی بیرون اومدم.

رنگم حسابی زرد شده بود.

پربالام با خنده گفت: «برای همینه که میگم چشم هات رو ببند»

بی حال روی زمین سر خوردم.

دستش رو به سمتم دراز کرد و گفت: «به امید دیدار»

قصد مخالفتی نکردم حالا که حامد نبود و اون ها هم ناخواسته من رو پس زده بودند پس بهترین کار

همین بود که مخالفت نکنم، اما واقعا بعد اون ها می تونستم به زندگی عادی برگردم؟

بدون این که دستش رو فشار بدم گفتم: «توی راه یک دختر رو دیدم که ماشین بهش زد و از ماشین

عبور کرد»

بی تفاوت گفت: «جن از فلز عبور نمی کنه و اتفاقا کلی می ترسه اون احتمالا روح بوده»

با تعجب گفتم: «روح؟ مگه بعد از مرگ از زمین نمیره؟»

پربالام: «چرا اما ارواح خبیث نه مثلا اون هایی که خودکشی کردند یا افراد مرگ مغزی که قلبشون

هنوز کار می کنه روحشون هست، البته راجع به ارواح خبیث بگم خیلی بد طینت تر و ترسناک تر از

جنن»

دستم رو اروم توی دستش گذاشتم که بر خلاف تصورم ب*غلم کرد و گفت: «مراقب خودت باش

اگه زنده بمونیم بر می گردیم میایم دنبالت اما این چند وقت مراقب خودت باش احتمالا حالا که می

تونی اجنه رو ببینی خیلیا بیان سراغت کتابای مامان رو بخون و تلاش کن از خودت محافظت کنی تا

برگردیم»

تعجب کردم چرا باز باید بیان سراغم حالا که دیگه به کسی آسیب نزده بودم.

انگار فهمید که باید بهم توضیح بیش تری بده.

پربالام: «ارتباط تو با ما و ازدواج با حامد یک جورایی راه ورود موجودات دیگه رو به زندگیت باز کرده

یعنی حالا می تونی ببینیشون و صداشونو بشنوی، جن ها از آزار مردم لذت می برند برای همین وقتی



از این جا عبور می کنند بلافاصله تا بفهمند صاحب این خونه قدرت دیدشون رو داره به سمتش میان تا کمی با اذیت کردنش خوشگذرونی کنند»

دروغ چرا ترسیدم ولی دیگه ناجی در کار نبود تا کمکم کنه و باید کنار می اومد، یک جورایی توی دلم گفتم هرچی بادا باد.

از پربالام جدا شدم و بعد از خداحافظی کردن دوباره مثل یک دوده گرد پراکنده شد و رفت.

زانو هام خم شد و روی زمین سر خوردم حسابی دلم برای خونم تنگ شده بود اما دوست نداشتم اینجوری برگردم.

نگاهم رو سرتاسر خونه چرخوندم حسابی کثیف شده بود و نیاز به شستشو داشت.

به سمت اتاق خواب رفتم تا لباس هام رو عوض کنم.

اتاق خواب وضعیت خوبی نداشت و خیلی بهم ریخته بود.

مانتوم رو در آوردم و گوشه ی تخت پرت کردم.

حوصله ی لباس پوشیدن نداشتم پس تیشرتی که تنم بود رو عوض نکردم.

دلم می خواست خودم رو سرگرم کنم تا یادم بره اتفاقات اخیر رو، هر چند که فراموش نشدنی بود.

روی تخت دراز کشیدم خوابم نمی اومد فقط می خواستم ذهنم رو آرام کنم.

برای چند دقیقه به چیزی فکر نکنم.

ساعدم رو روی پیشانیم گذاشتم و به فکر فرو رفتم.

سنگینی یک نگاه باعث شدم سرم رو بچرخونم و نگاهم به جن کوچولویی بیوفته که دو دست رو روی گوشه ی تخت گذاشته و آرام بهم نگاه می کنه.

دو گوش دراز داشت و دوتا شاخ خیلی کوچیک گوشه ی سرش و موهای پر پشت فر.

بینش عادی بود و چشم های قلمبه ای داشت و دو دندان نیشش بیرون زده بود.(وروجک نوعی جن که بی آزار است و کارش دزدیدن وسایل است سرعت زیادی دارد و فرزند است؛ بیش تر در باور مردم غرب وجود دارد)

با دیدنش روی جام سیخ نشستم و جیغ بلندی کشیدم که سریع پا به فرار گذاشت.



دیگه به فکر آرامش پیدا کردن نبودم ترسیده بودم، پربالام گفته بود که دیگه به زندگی عادی بر نمی گردم و خیلی سختم بود که بدون حامد بخوام به زندگی عادی بر نگردم چون الان پشتیبانی نداشتم. از اتاق خواب بیرون اومدم به سمت یخچال رفتم امیدوار بودم توی خونه سر که داشته باشیم. طبق چیزایی که توی کتاب خونده بودم سر که باعث می شد برخی از جن ها نتونن وارد منزل بشند. امیدوار بودم این کار بگیره چون حوصله ی این که هر دفعه یک جن بیاد توی خونم رو نداشتم. خوشبختانه کمی سر که ی سفید توی خونه بود، اگه این کار نمی گرفت مجبور می شد با خاک و یا آب قران خونم رو حفاظ کشی کنم.

سر که رو داخل کاسه ای ریختم و ایت الکرسی رو اروم خوندم طبق دستورات کتاب سر که رو دمه در و قسمت های ورودی خونه ریختم و گوشه ها ریختم چون توی این قسمت ها بیش تر امکان ورود جن بود.

کارم که تموم شد به سمت دستشویی رفتم تا دست هام رو بشورم چون حسابی بوی سر که میداد. کمی مایع روی دستم ریختم و مشغول شستن شدم.

شیر رو بستم و دست هام رو خشک کردم که قبل از این که عقب گرد کنم دوباره شیر آب باز شد. ترسیده بودم اما شدت ترسم مثل گذشته ها نبود یک جورایی دلیر شده بودم. با حرص شیر آب رو بستم که باز هم خود به خود باز شد.

کلافه فحشی زیر لب نثار موجودی که سر به سرم میذاشت کردم و مشتی روی شیر آب زدم که دست خودم درد گرفت.

من که چیزی نمی دیدم اما انگار این کارم اون موجود رو عصبی کرد چون از پشت سر یک سایه رو دیدم که دم موهام رو به چنگ گرفت و محکم سرم رو به آینه ای بزرگی که توی دستشویی بود زد. حس خشمی که توی وجودم بود ترسم رو کمتر کرد. خون از پیشانییم جاری شده بود و ترک بزرگی وسط آینه ایجاد شده بود

پوزخندی به لبم اومد این شروع زندگی جدیدم بود بدون ناجی

چند مشت اب روی پیشانییم زدم و دستمال کاغذی روی زخمم گذاشتم تا خونریزیم رو کمی مهار کنم.



جعبه ی کمک های اولیه رو بیرون کشیدم و کمی روی پنبه بتادین زدم هر چند می سوخت اما احتیاط شرط عقله.

بعد از پاک کردن خونم و ضدعفونی کردنش با دوتا چسب به حالت ضربدر روی پیشانیم زدم. نفس عمیقی کشیدم و از دستشویی کذایی بیرون اومدم.

فهمیدم فعلا اوضاع خونم قمر در عقربه و بهتر بود امروز رو جایی سپری کنم تا بتونم یک جنگیر قابل پیدا کنم مانع اومدن جن ها به سمتم بشه نمی دونستم این کار شدنیه یا نه اما امیدوارم بودم. ریختن سرکه و ایت الکرسی همخونه های جدیدم رو عصبی کرده بود که این جوری به خدمتم برسند، حرف پربالام بی شک و شبهه ای درست بود چون حالا که میتونستم اون ها رو ببینم از ارتباط باهام لذت می برند مخصوصا زجر کش کردنم.

دقیقا حکم کلافی رو داشتم که دوست داشتن باهاش بازی بازی کنند، چیز جالبی که توی اون کتاب خونده بودم این بود که جن ها وقتی به یک ادم نزدیک میشند هم اذیتش میکنند هم حمایت یعنی در عین حالی که کتکت می زنند و عذابت می دن اگه ازشون چیزی بخوای بهت می دند ولی ادم باید احمق باشه که ازشون چیزی بخواد چون در ازاش اون ها هم چیزی ازت می خواند و اگه قبول نکنی زورت می کنند ولی با این حال منظور از حمایت فقط درخواست های مالی نیست چون اگه یک انسانی اذیت کنه و کتکت بزنه ازش انتقام می گیرن چون معتقدن فقط وسیله ی بازی اون هایی و کس دیگه ای غیر خودشون حق آزارت رو نداره، میتونن برات بهترین غذا ها رو بیارند و حتی به عروسیشون ببرن و بعد که کلی بهت خوش گذشت یک دل سیر از خدمتت در بیاند، اما همه آزار ها که فیزیکی نیست بدترین بخشش بخش آزار روحیه آزار جنسی هم هست اما من اون بخش کتاب رو نخوندم اما تا جایی که راجع به آزار روحی خوندم بازی با روان آدمه دیوونه کردند ممکنه تا سر حد جنون بکشونت و بعد طوری خودشون رو بی گناه جلوه بدن و عقب بکشند، چون میتونن روی مغز اثر بذارن حسابی با توهم سازی از خدمت آدم در میاند توهم هم که باعث ترس میشه و در آخر جنون؛ اخ که چه فلسفه ی عجیبی دارند یک جورایی دوستی با خاله خرسه اما چیزایی که تا این جا گفتم مربوط به دین دار ها نیست جن های مسلمان با انسان ها ارتباط برقرار نمی کنند و خیلی نادره ارتباط باهاشون طبق گفته های کتابه سودا دلیلشون از عدم ارتباط با انسان احترامه و این که دوست ندارن



انسان ها بترسند چون باور دارند مقام انسان بالاتره و در شان اشرف مخلوقات نیست ارتباط با اون ها، دلیل ترسیدن انسان هم اینه که تمام جن های مسلمان خوشنار نیستند(هرگز به جن های زیبا خوشگل نمی گند خوشگل مخصوص انسان ها است که ماهیتش از گل ساخته شده به جن های زیبا خوشنار گفته می شود).

نفس عمیقی کشیدم و گوشیم رو بر داشتم تا به سپیده زنگ بزنم با این که بی انصافی بود اما امیدوار بودم با شوهرش قهر کرده باشه، چون سپیده برعکس بقیه ی زن ها هر وقت قهر می کرد شوهرش از خونه می رفت نه اون زیاد پیش می اومد که توی هفته قهر کنند. امیدوار بودم قهر باشند تا شب رو خونه ی اون ها سپری کنم.

تا گوشیم رو روشن کردم زنگ خورد اون هم از یک شماره ی ناشناس. شوق خاصی پیدا کردم حسی بهم می گفت که حامده. با هیجان تماس رو جواب دادم -«جانم؟»-

صدای امین باعث شد ذوقم کور بشه و لبخند روی لبم ماسید. امین: «با همه انقدر گرمی یا منتظر بودی شخص خاصی زنگ بزنه؟» حوصله ی مزخرفاتش رو نداشتم با این حال بی حوصله گفتم: «منتظر شخص خاصی بودم» پوزخند بلندش به گوشم رسید.

امین: «معلومه وقتی یادت از دخترت نیاد و قید زندگیتو بزنی تا تنها و آزاد بتونی زندگی کنی حتما شخص های خاص هستند توی زندگیت مطلقه هم هستی راه براشون بازه» خشم و نفرتی که ازش داشتم عصیان کرد.

-«خفه شو امین کارت رو بگو وگرنه قطع می کنم»-

چند ثانیه مکث کرد و بعد کشیدن نفس حرصی گفت: «عروسی دعوتیم رشت پریا دلش نمی خواد بیاد می خوام بیارمش پیش تو»

اگه هر زمانی بود ذوق مرگ می شدم اما الان نه چون می ترسیدم که بلایی سر دخترم بیاد حالا که زندگی خودم هم روی هوا بود.



با نگرانی گفتم: «چی؟ پیش من»

با تمسخر گفت: «چیه نکنه دخترت جای اشخاص خاص رو تنگ میکنه؟ نگران نباش میسپرمش

هرچی ازت دید نیاد تعریف کنه بی حیثیت نمی شی»

خون خون خودم رو می خوردم و انقدر حرف هاش برام گرون تموم شده بود که اگه روبه روم بود حتما دریده بودمش.

– «خفه شو عوضی بعدازظهر بیارش ولی خودت برو چون نمی خوام ریخت رو بینم»
باشه ای گفت و قطع کرد.

مونده بودم حالا با وجود پریا توی این وضعیت چکار کنم

صفحه ی موبایل توی دستم خاموش بود که جرقه ای به ذهنم خورد.

نفس عمیقی کشیدم و فوراً شماره ی سپیده رو گرفتم.

بعد از چند بوق جواب داد.

سپیده: «جانم»

– «سلام سپیده خوبی قراره با پریا پیام خونت حوصلش سر رفته نگو نه که دلخور می شم»

با خنده گفت: «باشه بابا نفس بکش اتفاقاً با شوهرم قهرم بیا دلم گرفته»

خیلی خبیثانه بود اما خدا روشکر کردم بابت این موضوع حالا خیالم از بابت پریا راحت بود که می ریم اون جا.

توی همین فکر ها بودم که صدای مهبیی به گوشم خورد و باعث شد دستم رو روی قلبم بزارم و با چشم های گرد شده بچرخم.

تلویزیون خود به خود روشن شده بود و انگاری برفک داشت از آخرین باری که روشنش کرده بودم یادم نمی اومد اما صداش روی صد بود و صدای برفک کر کننده.

دنبال کنترل گشتم تا صداش رو کم کنم که دیدم زیر پامه.

نفس آسوده ای کشیدم و داشتم به این فکر می کردم که خودم تصادفی تلویزیون رو روشن کردم و کار کسی نبوده که انگار اتن اومد چون صدای برفک قطع شد و چیزی ار تلویزیون پخش شد.



با دیدن تصویری که پخش شد چشم هام دودو زد و آب دهنم خوش شد. همون دو مرد قد بلند بودند این بار توی یک جایی شبیه یخچال های قدیمی (خونه هایی که توش یخ نگهداری می شد) بودند.

عرق کرده بودم و وحشت بدی توی تنم نشسته بود دلم می خواست جیغ بزنم. همون دختر مو شرابی که توی هایپر مارکت میانه دیده بودم این بار به چنگشون افتاده بود. مرد تکه ای از موهای شرابی دختر رو کشید و مثل گوسفندی که قراره ذبح بشه سرش رو بالا کشید و دستش رو زیر سر دختر قرار داد.

می دونستم که قراره صحنه ی دلخراشی ببینم.

صدای گوش خراش مرد به گوشم خورد که گفت: «ماتریکای چموش فکر کردی تونستی فرار کنی فقط برادرخوندتو به کشتن دادی»

اشک توی چشم های ماتریکا حلقه زده بود و معلوم بود حسابی ترسیده.

با این حال خودش رو نباخت و گفت: «ولم کن قول می دم در ازاش کاری برات بکنم» فریاد و نعره ی مرد مو به تنم سیخ کرد.

:«کاری انجام بدی؟ دورگه های نجس چه کاری می تونن انجام بدن؟»

دختر جمله ای گفت که متوجه نشدم چون به زبان خودش بود نه فارسی و من چیزی از زبان جن ها بلد نبودم.

مرد معلوم بود به فکر فرو رفته اما قبل از این که صحنه ای از عکس العملش ببینم تلویزیون خاموش شد.

این در حالی بود که وقتی به خودم اومدم نه تلویزیونی بود و نه خونه ای بلکه سر میز شام توی خونه ی سپیده بودم و قاشق برنج توی دستم خشکم زده بود(پرش؛ نوعی ازار اجنه که هر جنی نمیتونه این کار رو بکنه چون همه قدرت این کار رو ندارن اما با این کار انسان رو به سمت آینده یا گذشته پرش میدن مثلا فرد در حال خریدن چیزی از بقالیه و یهو خودش رو توی دستشویی در حال مسواک زدن می بینه «ایجاد اختلال در زمان»؛ رجوع شود به کتاب جن ها)

باورم نمی شد که چطور این اتفاق پیش اومده من که حتی پلک هام رو روی هم نذاشته بودم.



سپیده با کنجکاوی گفت: «چیزی شده؟»

قاشق رو رها کردم، و به سمت دستشویی دویدم.

بازی بدی با مغزم شده بود

چند مشت آب سرد به صورتم زدم و دستم رو روی شقیقه هام گزاشتم.

به ذهنم فشار آوردم؛ من کی به این جا اومده بودم؟ کی پریا اومده بود پیشم چرا این چیز ها رو یادم نمی اومد.

تنها اون تلویزیون لعنتی و صحنه ای که دیدم پیش چشمم بود.

قطره اشکی از چشمم پایین چکید طاقت کتک خوردن رو داشتم اما دیوونه شدن رو نه.

سپیده در رو باز کرد و با کنجکاوی گفت: «چی شده چرا رنگت پریده؟»

دستش رو پس زدم و با صدای لرزون گفتم: «چیزی نیست خوبم»

عصبی گفت: «خفه شو ببینم هیچ معلوم هست چته؟»

اگه بهش می گفتم باور می کرد؟ نه مسلما باور نمی کرد پس بهتر بود سکوت کنم.

با همون صورت خیس و بی حال از دستشویی بیرون اومدم سپیده هم دنبالم اومد.

هر زمان دیگه ای بود خوشحال می شدم که پیش دوستم و بچمم ولی الان نه الان توی این وضعیت خوشحالی معنا نمی داد.

سپیده با نگرانی گفت: «یگانه تو مریض شدی رنگت پریده و زرده بی حال خیلی بی روحی داری

نگرانم می کنی؟»

لب هام خشک شده بود؛ خواستم بگم طوریم نیست و چیزی نشده که سر درد بدی توی سرم پیچید؛

دردش از تمام سردرد هایی که توی عمرم گرفته بودم بدتر بود انگار یک میخ توی مغزم کوبیده می

شد؛ بی اختیار جیغ بلندی کشیدم و داد زدم: «ای سرم»

دستم دو طرف سرم بود و مثل مار به خودم می پیچیدم.

سپیده وحشت زده زیر بازوم رو گرفت و گفت: «باید بریم بیمارستان»

پریا که خیلی ترسیده بود و آروم گریه می کرد گفت: «خاله سپیده از گوش مامان داره خون میاد»



گرمی خونی رو که فواره کرده بود حس می کردم.
 به یکباره سر دردم خوب شد و خون قطع انقدر سری اتفاق افتاد که انگار اصلا درد نمی کرد.
 زنگ آیفون باعث شد سپیده من رو رها کنه و به سمت در بره.
 زیرلب غرغر کنان گفت: «امیدوارم شوهرم نباشه»
 پریا رو توی اغوش کشیدم.
 - «حالم بهتر شد فسقلی چرا گریه می کنی»
 سپیده با چهره ی درهمی اومد.
 - «کی بود؟»
 توی فکر فرو رفته بود.
 - «سپیده بهترم نیازی به بیمارستان نیست پریا می ترسه»
 سپیده که تازه از فکر بیرون اومده بود گفت: «چرا بهم نگفتی ازدواج کردی؟»
 برق از سرم پرید.
 - «چی؟»
 همزمان چشم های کنجکاو پریا روم قفل شد.
 سپیده: «یک پسر اومده این جا گفت نامزد یگانم»
 این جمله باعث شد از جا بلند شم؛ با چشم هایی که برق می زد و صدای لرزان گفتم: «حامد؟»
 به سمت در دویدم که سپیده مهارم کرد و با چشم های ریز شده گفت: «صبر کن باید بهم توضیح بدی!»
 - «باشه حالا دستم رو ول کن بعدا توضیح می دم»
 باور نمی کردم حامد اومده باشه این جا حتما دلیلی داره.
 به سمت در پرواز کردم.
 در رو باز کردم و نگاهم به پسری افتاد که پشت بهم کرده بود و کلاه سوییشرت مشکی رنگش رو تا بالا کشیده بود.
 - «حامد؟؟»



به سمتم چرخید؛ با دیدنش کلی حس عجیب و غریب بهم هجوم آورد.

هیجان، خوشحالی، بغض

با لحنی کلافه گفت: «فهمیدم چه اتفاقی برات افتاده خونت رو چک کردم اما پرش و سر دردت کار

اون نبود؛ یگانه من نگرانم»

وقتی حامد این حرف رو می زد معنی خوبی نداشت یعنی یک فاجعه توی راهه.

– «چی شده حامد حالا که این جایی بهم بگو»

با کلافگی گفت: «یک جن اومده سراغت تازه فهمیدم اما نمیدونم کیه هدفش چیه کمک می خواد

بکنه یا اذیت؛ این نگرانم کرده یک جن از قبیله ها نیست و یا حتی یک جن شاهزاده یا کافر این که

نمیتونم بفهمم کیه نگرانم کرده»

برام مهم نبود این حرف ها تنها یک جمله پرسیدم.

– «حال سودا و عامر چگونه؟»

لبخندی کنج لبش نشست شاید تعجب کرد از این که چرا نگران خودم نیستم ولی نگران اونام.

حامد: «آره حالشون خوبه سیامون رفته دنیای خودمون تا با کمک اشناهاش موکل نوری ها رو بکشند

هر چند طبق اخباری که به دستم رسیده تا حالا سه تا دورگه رو کشتند»

با یاد اوری چیزی چه دیده بودم به فکر فرو رفتم. ماتریکا چهارمین نفر بود پس چرا حامد گفت سه

نفر؟ یعنی اون رو نکشته بودند؟

حامد: «راستی از این سردرد ها نترس سطحی ترین کاریه که جن ها می تونن بااختلال توی سطح

ایمنی بدن کنند وقتی از کنارت رد میشند این کار رو می کنند فقط کافیه سوره ی ناس رو بخونی حل

میشه»

: «این شوهرته؟»

با تعجب به سمت پریا برگشتم که با کنجکاوی حامد رورصد می کرد.

حامد با لبخند به پریا خیره شد و گفت: «بینم خوشگل کوچولو بلدی یک قول دوقول بازی کنی؟»

پریا با لحن تخیسی گفت: «نه من رایانه بازی می کنم بابام برام خریده»

حامد با شیطننت گفت: «من و مامانت بچه بودیم زیاد یک قل دوقول بازی می کردیم»



خندم گرفت حق با اون بود کل بچگیم با اون شکل گرفته بود.
دست برد توی جیبش و مشتی از سنگ های رنگی به سمت پریا گرفت همون سنگ هایی که رنگش خود به خود عوض می شد.
پریا هم مثل من که بار اول اون سنگ هارو دیده بودم شگفت زده شد و گفت: «وایی خدایا اینا چقدرن خوشگلن»
از این که دخترم ذوق کرده بودم حس خوبی پیدا کردم.
حامد با خونسردی گفت: «دختر خوبی باشی سری بعد برات الماس میارم»
پریا خندید اما من می دونستم که راست میگه و اگه بخواد توی یک چشم بهم زدن می تونه یک مشت الماس از جیبش بیرون بکشه.
- «نمیای داخل؟ فکر کنم دوستم هم بخواد تورو ببینه»
لبخند خسته ای زد معلوم بود از خدایه اما کار داره.
حامد: «نه عجله دارم باید برم وقتی دیدم دارن اذیتت می کنن گفتم پیام یک سر ببینم نگران نباش بفهمم کار چه کسیه حلش می کنم مراقب خودت باش»
از این که دیده بودمش به قدر کافی شارژ بودم به هر سختی بود ازش خداحافظی کردم و با پریای ذوق زده وارد خونه شدیم.
همون لحظه سپیده دست به سینه سد راهم شد.

نفس گرفتم و به هر سختی بود گفتم: «خیلی خوب باشه تو درست میگی من معذرت می خوام باید بهت می گفتم ولی همه چیز خیلی یهویی من چیزای سختی رو پشت سر گذاشتم»
دست هاش رو باز کرد نمی دونم قانع شده بود یا نه اما ممکن بود این باشه.
خواستم به سمت میز برم و توی جمع کردنش به سپیده کمک کنم اما دستش رو بالا آورد و با لحن کاملاً جدی گفت: «بیخیال خودم از پشش بر میام»
خندم گرفت شبیه فیلم های اکشن حرف می زد انگار خیلی کار مهمه.



همونطور که وسایل رو به اشپزخانه جا به جا می کرد گفت: «میگم چرا دیگه آنلاین نمیشی و توی تلگرام و واتس آپ نمی بینمت پس به خاطر اینکه که وقت نداری بیش تر با شوهرت می گذرونی. سپیده آدمی نبود که بخواد تیکه بندازه و الان معلوم بود که ناراحته. سعی کردم جو رو تغییر بدم.

– «اره خوب ولی تو حسابی برای مجازی وقت داری»

انگار چیزی به ذهنش اومد چون همون لحظه ظرف هارو رها کرد و گفت: «می دونی یگانه من خیلی عاشق چیز های ترسناکم فیلم های اره انابل جنگیر و... برای همین توی خیلی از کانال های تلگرام عضو می دونی چی کنجکاوم کرده؟»

دلَم می خواست ادامه ی حرفش رو بدونم حتما جالب بود که این جوری ذهن سپیده رو درگیر کرده بود.

– «خوب چه چیزی کنجکاوت کرده؟»

با جدیت گفت: «بنر های اکثرا کانال ها راجع به شیطان بود مثلا متن های قلابیشونم این بود مدیر این کانال عاشق شیطان شده بودو بیا داخلش و یا این که مدیر این کانال روحشو به شیطان فروخته این جور مزخرفات»

کمی مکث کردم و بعد فکر کردن گفتم: «خوب سواستفاده و دروغ توی فضای مجازی زیاده اما می تونه این معنی رو بده چه این جور بنر ها جذب مخاطب داره چون مردم از چیزای عجیب خوششون میاد»

گوشیش رو در آورد و تصویری رو بهم نشون داد.

سپیده: «این رو توی یکی از این کانال ها دیدم به نظرت واقعیه»

عکس یک موجود پشمالوی خاکستری رنگ و میمون نما بود.

خنده به لبم اومد خیلی واضح بود که ساختگیه با خنده گفتم: «خودتو درگیر این چیز ها نکن از

مادرشوهر تو که ترسناک تر نیست»

خندید و موبایلش رو کناری گذاشت تا به شستن ظرف هاش برسه.



روی کاناپه نشستم و به اخبار گوش سپردم؛ بیست و سی بعد گزارش های سیاسی به سمت حوادث رفت.

وقتی که گزارشگر راجع به قتل یک روحانی صحبت می کرد با دقت به تلویزیون چشم دوختم. اولین عکس از اون روحانی بهن زدم کرد؛ همون مردی بود که توی خوابم دیده بودم. پس کابوس هام دروغ نبود

اما چطور این چیز هارو می دیدم؟

نگاهم رو از صفحه ی تلویزیون گرفتم و شروع به جویدن ناخن هام کردم.

سپیده دست هاش رو خشک کرد و به پذیرایی برگشت.

سپیده: «به چی فکر می کنی؟»

کمی جا به جا شدم و گفتم: «هیچی ذهنم درگیره این قتله روحانی است»

با بی حوصلگی گفت: «بیخیال بابا این حوادث زیادن همین چند روز پیش دختره همسایه بالایی مون رو بردن جنگل های هویزه و آتیشش زدن»

با کنجکاوی گفتم: «چرا باید این کار رو کنند روی حساب دشمنی بود یا تجاوز شده بهش»

با ناراحتی گفت: «نه تجاوز که بهش نشده اما معلوم نیست روی چه حسابی این بلا رو سر طفلک آوردن»

آهانی گفتم و دوباره به خبر های ورزشی که حالا داشت پخش می شد گوش سپردم.

نگاهم خیره ی تلویزیون بود که صدای سپیده دوباره این سکوت رو شکست.

سپیده: «موبایلِت داره زنگ می خوره!»

گوشیم رو از جیبم بیرون کشیدم و با دیدن اسم یزدان جواب دادم.

قبل از این که چیزی بگم یا سلام کنه سریع گفت: «یگانه کجایی پشت در خونتم»

-«چی؟ اون جا چیکار می کنی؟»

با جدیت گفت: «با فرنود دعوام شد نرفتم خونه ی دوستانم گفتم پیام پیش تو»

دلم نمی خواست به اون خونه ی کذایی برگردم.



«یزدان من خونه ی سپیدم»

با التماس گفت: «پاشو بیا خواهش می کنم»

دلم نیومد بهش جواب رد بدم ودلش رو بشکنم.

«باشه همون جا بمون آژانس می گیرم»

فورا تماس رو قطع کردم.

سپیده با نگرانی گفت: «چی شده؟»

آب دهنم رو قورت دادم و با خونسردی ساختگی گفتم: «چیزی نیست یزدان اومده خونم باید برم لطفا
برام آژانس بگیر»

با ناراحتی گفت: «ای بابا کاش می موندی»

از روی مبل بلند شدم و همونطور که مانتوم رو می پوشیدم گفتم: «دلم می خواست بمونم اما یزدان
ناراحت میشه»

به سمت در رفت و گفت: «بخوام زنگ بزنم آژانس دیر میشه همسایه ی طبقه بالاییمون توی آژانس
کار می کنه الان بهش می گم بینم میرسونت»

ازش تشکری کردم و تا اون برگرده مشغوله حاضر کردن پریا شدم.

دعوا های یزدان و فرنود طبیعی بود زیاد باهم دعوا می کردند اما سابقه نداشت یزدان نصفه شب از
خونه بیرون بزنه.

پریا با کنجکاوی گفت: «می ریم خونه؟»

بوسه ای روی لپ های گل گلش زدم و گفتم: «آره دایی یزدان اومده منتظرته»

با کنجکاوی و لحن بامزه ای گفت: «شوهرتم اومده اون جا؟»

امیدوار بودم پریا چیزی راجع به حامد نگه اون وقت نمی دونستم چطوری باید یزدان رو قانع کنم چون
اون زیادی متعصب بود.

موهای پریا رو با کشش بستم و گفتم: «نه حامد اون جا نمیداد اون خونه ی خودش نباید پیش دایی
یزدان چیزی راجع بهش بگی»



سری تکون داد و قول داد راجع به حامد چیزی به کسی نگه؛ امیدوار بودم که دخترم مثل بچگی های خودم دهن لق نباشه.
سپیده بالاخره برگشت.
- «چی شد؟»

دامن بلندی که پاش بود رو کمی بالا کشید و گفت: «گفت الان ماشین رو روشن می کنه»
روسریش رو کناری انداخت و گیره رو کند تا موهای دکلره شده اش هوایی بخوره؛ سپیده بور نبود اما موها و ابروهاش رو رنگ می کرد.
چون پوستش سفید و سرخ بود خیلی خوب به نظر می رسید.
از سپیده خداحافظی کردم.
خوشبختانه بچه هاش خوابیده بودند و گرنه ساعت ها پشت سر پریا گریه می کردند.
از ساختمون بیرون اومدیم و با دیدن پراید ۱۳۱ که رانندش زن بود سوار شدیم.
- «سلام شما همسایه طبقه بالایی سپیده اید؟»
آره ای گفت و ماشین رو به حرکت در آورد.

دست پریا رو توی دستم گرفتم و لبخند خسته ای نثار چهرش کردم.
الان باید از وجودش لذت می بردم این که بعد از این همه مدت اومده پیشم اما نگرانی ها و پیچیده گی های زندگیم من رو ازش دور کرده بود.
متوجه ی نگاه خیره ی زن شدم به دست های قفل شده ی من و پریا.
یک لبخند تلخی روی لبش بود شاید هم پر از حسرت.
پریا با کنجکاوی گفت: «مامان شوهرت هم بچه داره؟»
برام عجیب بود هر بار که به دیدن پریا می رفتم باهام خوب رفتار نمی کرد واضح بود که اکثر مواقع زن فرنود وادارش می کنه.
با لبخند جواب سوالش رو دادم.
- «نه مامان حامد بچه نداره تاحالا ازدواج نکرده»



متوجه شدم که با استرس پوست لبش رو می جو.

اروم لپش رو کشیدم تا مانع از این کار بشم.

باز هم با همون کنجکاوی قبلی گفتم: «یعنی تو می خواد براش بچه بیاری»

نمی دونم چرا اما فکر کردن به این موضوع برام بامزه بود و خنده دار؛ بچه ای شبیه حامد چیز بدی

نبود اگه به سیامون می رفت هم بد نمی شد با این که سیامون و حامد خیلی باهم فرق داشتند اما

سیامون هم چهره ی خوبی داشت هر چند هیچ مژه ای نداشت اما حالت بیضی و رنگ مشکی چشم

هاش چهره ی خوبی بهش بخشیده بود.

با این حال مثل حامد طبیعی نبود و چهرش درست مثل جن ها بود لب های نازک که فقط خط داشت

و چشم های بیضی موهای بلندش و پوست سفید روشن مصنوعی و عجیب بود.

با صدای زن از این افکار بیرون اومدم.

راننده: «میشه لطفا ک*مربندتو ببندی»

باشه ای گفتم و به سمت ک*مربند خیز برداشتم که نگاهم به دختری که کنارم بود افتاد.

موهای بلند مشکی داشت و لباس خواب قرمز رنگی تنش بود.

بهش می خورد هم سن و سال پگاه باشه با دیدنش یکه ای خوردم.

دست هام یخ شد و ک*مربند از دستم سر خورد.

زن که از داخل آینه وضعیتم رو چک می کرد گفت: «نترس دخترمه»

این یهویی اومدنش و این حضورش بهم نشون می داد غیرطبیعی.

تا به این جا موجودات غیر طبیعی زیادی دیده بودم و این دختر خوش چهره که معلوم می شد ازاری

بهم نداره اونقدر ها هم ترسناک نبود.

زن با ناراحتی گفتم: «اسمش دلبره توی همین ماشین کشتنش همیشه هست پیشمه کنارمه»

به جای خالی روح دختر نگاه کردم رفته بود.

- «چرا من تونستم ببینمش؟»



زن همونطور که رانندگی می کرد با خونسردی گفت: «احتمالا پرده ی دیدت باز باشه به همین خاطر می تونی موجودات پنهان رو ببینی غیر از من دومین شخصی هستی که تونستی روح دخترم رو ببینی»

خیلی کنجکاو بودم که راجع به قتل دخترش بدونم نمی دونم چرا اما کنجکاویم تحریک شده بود مخصوصا با حرف های سپیده.

با کنجکاوی گفتم: «چرا کشتنش سپیده می گفت آتیشش زدن؟»
قطره اشکی از گوشه ی چشمش چکید؛ من خودم مادر بودم حال این زن رو درک می کرد و دلم به حالش می سوخت.

با ناراحتی گفت: «به خاطر علاقم به فیلم دیو و دلبر این اسم رو براش انتخاب کردم چون خوشگل بود درست مثل دلبر نمی دونستم که اونم قراره اسیر دیو هایی بشه که وحشی و بی رحمند و هرگز آدم نمی شنند دیو هایی که بی رحمانه دلبرم رو می کشند.»

دلم خیلی به حالش سوخت من حامد رو داشتم سیامون و خانوادش هرچند الان جونشون توی خطر بود اما شاید می تونستم کمکش کنم؛ یکی نبود بهم بگه تو خودت به کمک احتیاج داری.

لبخند تلخی زد و گفت: «حالا که دخترم مرده دیگه احتیاجی به کمک ندارم از کمک گذشته»
مکشی کرد می دونستم چقدر سخت براش که قتل دخترش رو شرح بده با این حال معلوم بود زن صبوریه که دوام آورده.

زن: «توی فضای مجازی با پسری آشنا شد شاید اشکال از ما بود که توی سن کم امکانات دسترسی به اینترنت رو براش فراهم کردیم توی چتروم با پسری به اسم آرتین آشنا شد اسمش مثل ظاهرش فریبنده بود نمی دونست که اون چه موجود کثیفیه پدرش مخالف این نوع روابط بود من هم ازش پنهان می کردم درک می کردم که دلبر جوونه و این شیطنت های جوونی طبیعیه فقط می خواستم اون خوشحال باشه پس رازدارش باقی موندم؛ پسر شیطان پرست بود هدفش از دوستی با دخترم فقط این بود که اون رو قربانی کنه؛ با این که گواهینامه نداشت اما برای بیرون رفتن هاش از ماشینم استفاده می کرد؛ توی همین ماشین قلبش رو با چاقو دراورد و توی اون جنگل لعنتی آتیشش زد تا قربانی شیطان کنش بابت احضار باید قربانی می داد»



اشکاش صورتش رو پوشوند و هق هقش فضای ماشین رو پر کرد. پریا با تعجب به زن نگاه می کرد اروم بـ*غلش کردم و بهش فهموندم که چیزی نیست. به خونه رسیدیم؛ با دیدن یزدان که دمه در حیاط منتظر بود از ماشین پیاده شدم و پول زن رو دادم. همون لحظه گردنبند یاسینی که به ماشینش آویز بود رو جدا کرد و به سمتم گرفت با تعجب بهش نگاه می کردم که گفت: «کسی که پرده ی دیدش باز باشه ممکنه شیاطین هم به سراغش بیان یاسین ازت محافظت نمی کنه محافظ اصلی خداست ولی یاسین قلبتو قوی می کنه» تشکری کردم و گردنبند رو گرفتم.

بعد از پرداخت کرایه گردنبند رو توی جیبم گذاشتم و به سمت یزدان رفتم. با دیدن پریا اول اون رو بـ*غل کرد و بعد احوالپرسی مختصری باهام کرد. منم زیاد حوصله ی حال و احوال کردن نداشتم؛ کلید انداختم و در خونه رو باز کردم راه روی حیاط حسابی تاریک بود و چون کلید های برق توی خونه بود باید تاریکی رو تحمل می کردیم. -«چی شده از این ورا؟»

به طرز غیر مستقیمی می خواستم مو رو از ماست بکشم بیرون. با لحن خسته ای گفت: «بذار برسیم توضیح می دم مفصله.» باشه ای گفتم و در خونه رو باز کردم همون لحظه گربه ای از خونه بیرون اومد از زیر پاهام رد شد. چون حضورش ناگهانی بود جیغی زدم.

یزدان اروم خندید و گفت: «چه خبره بابا فقط یک گربه بود» در رو باز کردم و وارد شدم. انقدر تاریک بود که چیزی دیده نمی شد. -«یزدان پریا رو دمه در نگه دار از تاریکی می ترسه تا برق رو روشن کنم» به هر سختی بود کلید برق رو پیدا کردم اما وقتی زدم روشن نشد؛ کمی استرس گرفتم امیدوار بودم در حضور یزدان اتفاقی پیش نیاد. بلند داد زدم.

-«یزدان برق ها روشن نمیشنند ببین مشکل از کتوره؟»



باشه ای گفت و من همون جا منتظر موندم تا وضعیت کنتور رو چک کنه. چند ثانیه بعد صداش به گوشم رسید که گفت: «این درست کار می کنه» احتمال دادم که شاید چراغ لوستر سوخته اما دلشوره داشتم که اتفاق غیره منتظره ای پیش بیاد. به سمت آشپزخانه رفتم تا برقش رو روشن کنم. خوشبختانه روشن شد؛ بلافاصله بعد از پخش شدن نور توی آشپزخانه با دیدن وضعیتش جیغ زدم. یزدان سریع دوید توی خونه. رنگم پریده بود و دست هام می لرزید. با شتاب گفت: «یگانه چی شده؟» با دست اشاره ای به خون های پخش شده روی زمین کردم. با تعجب نگاهی به مرغی که روی زمین افتاده بود کرد و گفت: «آروم باش چیزی نیست احتمالا اون گربه اوردتش اینجا پنجره ها رو نباید وقتی می ری بیرون باز بذاری» دلیلش اصلا قانع کننده نبود چون درست بالای سر مرغ قربونی شد کارد و چاقوی خونی افتاده بود. نگاهم رو از اون صحنه ی فجیح گرفتم و تلاش کردم به خودم مسلط بشم؛ یزدان با خونسردی گفت: «بهتره بری لباسات رو عوض کنی یک آب هم به سر و صورتت بزنی، مراقب باش پریا نیاد توی آشپزخانه می ترسه تا من این ها رو جمع کنم» پیشنهاد بدی نبود بهتر بود هرچه زودتر از آشپزخانه فرار می کردم غیر این صورت ممکن بود غش کنم. از آشپزخانه بیرون اومدم. پریا بیخیال با کنترل ور می رفت و دنبال شبکه های کارتونی می گشت. در اتاق خواب رو باز کردم و وارد شدم. پنجره باز بود و نسیم ملایمی می اومد؛ از شدت استرس تب داشتم و این نسیم تا حدودی عطش رو کاهش می داد وارد دستشویی شدم؛ در کمال تعجب دیدم آینه ای که اون روز ترک خورده بود کاملا سالم بود. چند مشت آب سرد به صورتم زدم و بیرون اومدم.



از این بدتر ها رو هم تجربه کرده بودم پس این چیزی نبود که ببازم.
 با افتادن نگاهم به دیوار اتاق نفسم بند اومد و با دست جلوی دهنم رو گرفتم.
 تمام تنم می لرزید و ضربان قلبم روی هزار بود.
 با خون روی دیوار نقاشی یک چیزی درست شبیه مرغ که ذبح شده بود کنارش یک فلش زده زده بود
 و نوشته شده بود چند روز بعد و تصویر بعدی ادمکی که سرش از تنش جدا شده بود
 و نوشته ی انگلیسی «Next you are» نفر بعدی تو هستی!

می لرزیدم و وحشت تمام وجودم رو فرا گرفته بود؛ صدای قیژ در و بسته شدنش باعث شد به پشت
 سر بچرخم. با دیدن دختری که موهای پر پشت و بلند که زیادی پت به نظر می رسید، قلبم رو توی
 دهنم حس کردم.

دستم ناخودآگاه مشت شد و با وحشت یک قدم عقب رفتم چشم هاش قرمز یاقوتی بود و مثل ماری
 فیژ فیژ می کرد با باز شدن دهانش متوجه شدم که نیش داره. (لایس دختر ابلیس؛ جزو عفریته های
 دوزخ)

چند قدم دیگه با وحشت عقب رفتم و محکم به دیوار چسبیدم.
 با لذت خواستی تنم رو نگاه کرد انگار که می خواست چیزی رو بخره و مورد پسندش واقع شده بود.
 صدای تپش های قلبم توی اتاق شنیده می شد.

دستگیره ی در کشیده شد و یزدان آروم در رو باز کرد.
 بلافاصله دختر به گلوله ی دود سیاهی تبدیل شد و سریع از پنجره بیرون رفت.

یزدان بهت زده گفت: «اون چی بود؟»

دستم رو آروم از روی قلبم برداشتم و روی زمین سر خوردم.

زیر بازوم رو گرفت و با بهت گفت: «یگانه اون چی بود؟»

اگه بهش می گفتم مسلما باور نمی کرد؛ با کلافگی گفتم: «خودمم نمیدونم»

چنگی به موهام زدم و آروم گریه کردم.

یزدان: «رفت توی حیاط تو برو پیش پریا من می رم ببینم چی بود»



قبل از این که عقب گرد کنه میچ دستش رو کشیدم و نالیدم: «نرو یزدان خطرناکه»

دستم رو پس زد و خونسردانه گفت: «نگران نباش»

سریع انگشتر هفت جلال رو در آوردم و به سمتش گرفتم.

«این رو دستت کن بعد برو»

انگشتر رو گرفت و بیرون رفت.

لبریز از حس های بد بودم؛ دلشوره، اضطراب، نگرانی. از اتاق بیرون رفتم و به سمت پریا رفتم بیخیال و

بی خبر از همه جا تام و جری نگاه می کرد.

کنارش نشستم و توی ب*غلم گرفتمش.

دل نمی اومد تنها توی خونه بشینم یک جورایی هم می ترسیدم؛ از کشوی میز تلویزیون قران

کوچکی رو بیرون آوردم و به دست پریا دادم.

«مامانی این دستت باشه می رم توی حیاط زودی برمی گردم»

به سمت در خونه رفتم؛ یزدان ای دیوار بالا رفته بود و یواشکی خونه ی همسایه رو دید می زد.

«یزدان داری چیکار می کنی؟»

به سمتم برگشت و با دست علامت هیس نشون داد؛ جلوتر رفتم تا بفهمم چی شد کنجکاویم تحریک

شده بود.

خیلی آروم پایین پرید و گفت: «تو همسایه هات رو می شناسی؟»

با تعجب گفتم: «نه با کسی رفت و آمد ندارم چطور مگه؟»

رنگش پریده بود و معلوم بود خیلی ترسیده.

«چی دیدی یزدان؟»

دستی به موهاش کشید و با حالتی عصبی گفت: «شیطان پرستن یک حلقه ی آتیش بود و یچ مرد

لاغر استخوانی و کچل داشت وسط آتیش شیطان رو ستایش می کرد فکر کنم داشتند احضار می

کردند یک چیزایی توی اینترنت شنیدم در مورد این کار ها»

بهت زده شدم.



با کلافگی گفت: «فکر کنم چیزی که توی اتاق خواب بود این ها احضار کردند باید زنگ بزنی صد و ده»

با سرعت به سمت خونه دویدم که پام به خاک انداز فلزی خورد و صدای بدی از اون به گوش رسید. یزدان با حرص دستم رو فشار داد و گفت: «حواست کجاست می دونی اگه بفهمند دیدیمشون ممکنه چه بلایی سرمون بیارند چقدر خطرناکند این جور ادم ها؟»

دستم رو بیرون کشیدم و سعی کردم بی هیچ سر و صدایی وارد خونه بشم. قرار گرفتن توی راه رو کافی بود که دستم رو با ناباوری جلوی دهنم بگیرم و زانو هام سر بخوره. مرد لاغر و استخوانی نیمه برهنه ای که پریا توی دستش بود و چاقویی زیر گلویش گذاشته بود.

پر از فریاد و جیغ بودم اما انگار تار های صوتیم از کار افتاده بود. یزدان هم که مثل من حیرت زده شده بود با عصبانیت ساختگی گفت: «بهتره اون بچه رو ول کنی» پریا جیغ می کشید و دست و پا می زد اون لحظه واقعا دلم برای بچم کباب شده بود و آرزو کردم ای کاش به خونم نمی اومد.

اگه بلایی سرش می اومد امین زنده به گورم می کرد و خودم هم دق می کردم. با گریه نالیدم: «بچم رو ول کن خواهش می کنم قسم می خوریم به کسی چیزی نگیم» چهره ی مرد خیلی وحشتناک بود و گوشواره ی پهنی توی بینیش پرسینگ شده بود. با صدای نازک و خش دارش گفت: «فکر کردین برده های من بهم اطلاع نمیدن که شما می خواستین چیکار کنید؟ حالا دختری رو قربانی خدام (ابلیس) می کنم» با اشک و گریه گفتم: «بچم و ول کن خواهش می کنم خودم داوطلب می شم که قربانی شم» بدترین لحظات عمرم بود که چاقوی تیز زیر گلو ی دخترم باشه.

مرد با خنده گفت: «یک زن بی بکارت به دردم نمی خوره» پس از اتمام جمله اش بلند خندید. گردن پریا رو سفت گرفت؛ صورتم رو با دست پوشوندم تا شاهد بلایی که سر دخترم میاد نباشم. ته دلم فقط دعا می کردم ناجیم به کمکم بیاد.



صدای مهیب شکستن شیشه به گوش رسید؛ صورتم رو از حصار دست هام بیرون کشیدم و به مرد هیکلی که موهای استخوانی نیمه بلند داشت خیره شدم؛ همون جنی که یک بار توی حموم مترو که نجاتم داده بود.

مرد شیطان پرست ناله ای کرد و سریع همراه چاقو بلند شد. چاقو رو طوری به دست گرفته بود که انگار می خواد اون رو پرتاب کنه. پریا سریع به سمتم دوید و با تن لرزان به آ*غ*وشم پناه برد. شومان توی کسری از ثانیه غیب شد و درست پشت سر مرد ظاهر شد و گردنش رو به دست گرفت؛ مرد با تمام لاغریش سمج بود و دست و پا می زد. چاقو از دستش افتاد و شومان هم با یک ضرب اونو به سمت گنجه پرتاب کرد و توی شیشه فرو رفت. یزدان مسخ شده نگاه می کرد. مرد بیهوش شده بود، شومان از کنارم رد شد و سریع گفت: «قبل از این که به هوش بیاد به جایی که قرار بود زنگ بزنی زنگ بزن.»

دنبالش دویدم.

«صبر کن؟»

برگشت و با نگاهی سرد بهم خیره شد.

«چرا بهم کمک می کنی؟»

با جدیت گفت: «بعدا حامد بهت می گه»

با شنیدن اسم حامد با کنجکاوی گفتم: «از حامد خبر داری؟»

با خونسردی گفت: «اره طوریش نیست»

به حرفش اعتماد نداشتم می دونستم خیلی وقت ها جن ها حقیقت رونمی گند.

با سرکشی گفتم: «قسم بخور که دروغ نمی گی»

کلافه من رو کنار زد و گفت: «خبری ازش نیست کسی نمی دونه»

ته دلم فرو ریخت.

«میشه دنبالش بگردی و بهم خبر بدی؟»



باشه ای گفت و پرواز کنان از سقف رد شد.

یزدان به سمت تلفن دوید و شماره ی پلیس رو گرفت من هم پریا رو به سمت دستشویی بردم تا چند مشت آب به صورتش بزنم چون حسابی ترسیده بود.

چند مشت آب سرد به صورتش زدم و به خودم فشردم.

«چیزی نیست مامان جون تموم شد عزیزم»

گریش بند اومده بود و نفس نفس می زد.

صدای آژیر پلیس باعث شد که نفس راحتی بکشم؛ از اتاق خواب بیرون اومدیم.

پریا رو به یزدان سپردم و به سمت در حیاط دویدم تا بازش کنم؛ خیلی از مردم با دیدن ماشین پلیس توی کوچه جمع شده بودند.

دو مرد از ماشین پیاده شدند یکی که از یونیفرمش معلوم بود پلیسه و نفر بعدی هم یک روحانی بود. به سمتشون دویدم و به داخل خونه راهنماییشون کردم.

تمام اتفاقات امشب رو براشون شرح دادم و گزارش نوشتند.

پلیس دستبندی به مرد زد و اون رو که تازه به هوش اومده بود همراه خودش به سمت ماشین برد.

لحظه ی آخر برگشت و نگاه خصمانه ای به من و یزدان انداخت.

خیالم راحت شده بود و آرامش خاطر پیدا کردم.

روحانی که برای توضیح دادن اتفاق امشب اومده بود به ما گفت: «تعداد این جور ادم ها کمه اما فرقه و گروه‌ها مراقب باشید انشالله که بقیه ی اعضای گروهشون دنبالتون نیانند و اگر چیزی دیدین حتما با من تماس بگیریند»

کارتش رو ازش گرفتم و با کنجکاوی گفتم: «این ها چرا این کار ها رو می کنند؟ هدفشون چیه؟»

نگاهی به پریا که خودش رو توی اغوشم مخفی کرده بود انداخت و گفت: «کاهن ها با شیاطین

دوستی و اتحاد می کنند یک جورایی خدمتگزار اون ها می شنند تا با این اتحاد همه به اهدافشون

برسند»

دلَم می خواست بیش تر بدونم.



«اهداف شیاطین چیه؟»

مرد نگاهی به کاغذ ها و پرونده های روبه روش انداخت و گفت: «از کاهن ها استفاده می کنند تا بتونند ۷۲ شیطانی که سلیمان نبی به بند کشیده رو ازاد کنند اون ها پادشاهانشون و شیاطین به عنوان برده و خدمتگذار در تلاشه تا اربابش رو ازاد؛ می دونیم که سلیمان نبی با ستاره ی داوود و زمین شطرنجی حیاطش و انگشترش اون ها رو حبس کرده و به بند کشیده؛ حالا این ها در تلاشند که این ۷۲ تا رو ازاد کنند»

با کنجکاوی بیش تر پرسیدم: «خوب چه کارهایی و تلاش هایی انجام می دند تا نزدیک بشند به اهدافشون؟»

احساس کردم که مرد دودله که جواب این سوالم رو بده یا نه بعد از کمی مکث گفت: «خوب دنبال کالبد و روح می گردند کاهن ها هم بهشون کمک می کنند برخی ها کالبد ها رو تسخیر می کنند تا در غالب یک انسان فساد رو گسترش بدن؛ البته خیلی نادره برخی هم دنبال روحند که به خدمت بگیرند چون روح انسانی محدودیتی نداره و از قدرت والایی برخورداره»

دیگه این بحث رو ادامه ندادیم و تشکری کردم؛ اون ها هم رفتند.

یزدان با خستگی گفت: «عجب شبی بود»

روی کاناپه نشستم و پریا هم سرش رو روی پام گذاشت؛ مشغول نوازش موهای شدم؛ می دونستم امشب نمی تونم بخوابم به طرز عجیبی دلم می خواست با حامد حرف بزنم.

یزدان: «من و پریا توی اتاق خواب می خوابیم پیش تو نمونه بهتره چون حسابی ترسیده»

پیشنهادش رو قبول کردم و بهش این اجازه رو دادم تا پریا رو به اتاق خواب ببره.

روی کاناپه دراز کشیدم و چشم هام رو بستم؛ دوست داشتم با حامد حرف بزنم هر جور که شده. با یک تصمیم یهویی از جا بلند شدم و موبایلم رو برداشتم.

اینترنت رو روشن کردم و وارد مرورگر شدم؛ باید تمام راه های احضار رو می خوندم.

هرچند به نوشته های اینترنت اعتمادی نبود اما امید داشتم که بتونم راهی برای حرف زدن با حامد پیدا کنم بعد از کمی چرخ توی گوگل راه بدون خطری برای احضار گیرم نیومد.



تنها روشی که پیدا کردم ارتباط ذهنی بود؛ نمی دونستم دریچه ی ذهنش بازه یا نه اما توی مطالب خوندم این کار فقط در صورتی امکان پذیره که ذهن قوی باشه.

به حالت خوابیده روی کاناپه دراز کشیدم و مو به مو مطالبی که خونده بودم رو ادا کردم. اول تمام بدنم رو شل کردم و بعد به صورت برعکس از پنجاه تا صفر شروع به شمردن کردن بعد از گفتن هر عدد یک نفس عمیق می کشیدم.

وقتی به عدد صفر رسیدم حس خلسه توی بدنم پیچید و تصویر حامد توی ذهنم اومد درست شبیه یک عکس متحرک.

صداش توی ذهنم پیچید که گفت: «باورم نمیشه که تو ارتباط ذهنی باهام برقرار کردی اگه می دونستم انقدر در زمینه ی ماورا استادی خودم بهت یاد می دادم»

- «حامد تو الان کجایی دقیقا؟»

حامد: «توی دنیای خودمون نگران نباش اتفاقی برامون نیوفتاده با سیامون نقشه کشیدیم اون هارو بکشونیم اینجا ولی چون حسابی از شهاب سنگ ها می ترسند میان اگه نقشمون عملیه در معرض برخورد با شهاب سنگ ها قرارشون می دیم» (رجوع شود به ۱۴ ایه ی اول سوره ی جن)

- «خوشحالم که بهتری اتفاقات امشب رو فهمیدی؟»

حامد: «اره متاسفم که نتونستم کمکت کنم می دونستم شومان میاد مجبور شدم بمونم چون پگاه اسیب دیده»

- «چی پگاه اسیب دیده؟»

قبل از این که حامد چیزی بگه ارتباطمون قطع شد و به خواب فرو رفتم.

با تکون های یزدان چشم هام رو باز کردم؛ تمام بدنم کوفته بود و حسابی درد می کرد.

خوابیدن روی کاناپه واقعا سخت بود.

خمیازه ای کشیدم و روی مبل نشستم.

یزدان: «نون داغ گرفتم صبحانه حاضر می کنی»



دلم می خواست بزنم توی دهنش و بگم ساعت شش صبح کی صبحانه می خوره مخصوصا دیشب که شب بدی بود اما چون بوی نون سنگک داغ زیر بینیم پیچید حسابی گشتم شد.

از جام بلند شدم و نون هارو ازش گرفتم؛ نون هارو روی میز گذاشتم و خواب آلود گفتم: «یزدان میری کله پاچه بگیری خیلی هـ*سوس کردم»

به فکر فرو رفت و گفت: «نیم ساعت طول می کشه ها»

– «ایرادی نداره تا من چایی حاضر کنم بر می گردی»

باشه ای گفت و به سمت در رفت.

– «یزدان صبر کن»

پول کله پاچه رو بهش دادم هرچند زیر بار نمی رفت که بگیره اما مجبورش کردم چون درست نبود مهمونم خرج کنه.

از خونه بیرون زد.

کتری رو آب کردم و روی گاز گذاشتم؛ به سمت اتاق رفتم تا وضعیت پریا رو چک کنم.

توی چارچوب در قرار گرفتم؛ راحت خوابیده بود.

در اتاق رو بستم و به سالن برگشتم؛ با دیدن شومان روی کاناپم یکه خوردم.

سر صبح این جا چیکار داشت؟

آروم سلامی کردم که بهم نگاه کرد.

نسبت به شومان هیچ حس ترسی نداشتم چون می دونستم اونم جزو افرادی که حامی منه.

– «شومان چی شده سر صبحی اومدی این جا؟»

با جدیت گفتم: «سیامون یک ساعت پیش بهم پیغام داد تا ازت محافظت کنم اگه ناراحتی توی حالت پنهان ازت محافظت کنم»

چهره ی شومان مثل سیامون عجیب بود اما ترسناک نبود که پریا و یزدان اذیت بشند.

– «نه مشکلی نیست این جوری خیال خودمم راحت که مراقبمی»

سری تکون داد.



نمی دونستم شومان چه نسبتی به سیامون داره اما اون چند بار جونم رو نجات داده بود و حسابی مدیونش بودم.

صدای قیژ در اتاق خواب بهم فهموند که پریا بیدار شده.

به سمتش رفتم و بـ*غلش کردم با کنجکاوی به شومان نگاه می کرد برای این که خیالش راحت بشه گفتم: «مامانی اون از دوستای حامده اومده مراقبمون باشه تا دیگه ادمای بد تورو اذیت نکنن» پریا از اغوشم بیرون اومد و به سمت شومان رفت و با خوشحالی گفت: «عمو شما اومدین تا مراقبم باشین»

شومان هیچ واکنشی نسبت به حرفش و حتی لحن بامزش نشون نداد و من اون لحظه فهمیدم که اون ها هیچ احساس خاصی به بچه های کوچیک ندارند.

با یاد اوری دختر بچه ای که یکبار توی اتوبوس بهم کمک کرده بود رو به شومان گفتم: «تو نمی دونی اون دختر بچه ای که بهم کمک کرد کیه؟»

بعد از کمی سکوت گفت: «من سوگند خوردم که راز نگهدار باشم به موقعش می فهمی»

اصراری بهش نکردم که اذیت بشه چون می دونستم اون ها هرگز سوگندشون رو نمی شکنند.

صدای کتری من رو به آشپزخانه کشوند و مشغول دم کردن چای شدم.

حامد و خانوادش حتی زمانی که خودشون نبودند برای من محافظ میزاشتن که آسیبی نبینم و این همه محبت واقعا برام توصیف نشدنی بود.

دقایقی بعد یزدان با ظرف یکبار مصرف حاوی کله پاچه برگشت.

اول تعجب کرد اما بعدا براش با سانسور تعریف کردم که اون برای محافظت اومده و تقریبا قانع شد؛

هر چند یزدان جدا از تعصبش ادمی نبود که به چیزایی که بهش مربوط نیست اهمیت بده.

میز صبحانه رو آماده کردم و همگی غیر از شومان که از روی کاناپه تکون نمی خورد مشغول خوردن صبحانه ی مفصل شدیم.

حس بدی داشتم و حس می کردم شومان دلیل خاصی داره که به این جا اومده



بعد از خوردن صبحانه میز رو جمع کردم و یزدان هم برای رفتن به باشگاه آماده شد و رفت؛ خصوصیات یزدان هم مثل اکثر پسر ها بود بیزار از درس و عاشق ورزش. همین طوری اگه باشگاه رو ادامه می داد احتمالا هیکل خوبی برای خودش دست و پا می کرد.

بعد از رفتن یزدان باز جمع کردن میز و مرتب کردن خونه خودم رو سرگرم کردم.

چند تقه به در حیات خورد؛ جدیداً زنگ مشکل پیدا کرده بود. پریا برای باز کردن در رفت، با حوصله داشتم گردگیری می کردم که پریا با هیجان و ذوق خاصی اومد داخل و گفت: «مامان شوهرته» دستمال از دستم رها شد و به سمت چارچوب در دویدم.

حامد با دیدنم خندید و گفت: «تماس ذهنی برقرار می کنی»

سر تاپاش رو برانداز کردم مثل همیشه بود سوییشرت چرم مشکی و تیشرت سفیدی که زیرش پوشیده بود و شلوار ابی تیره.

با لبخند گفتم: «سلام دلم برات تنگ شده بود»

با جدیت گفت: «الان پدر پریا میاد تا اون رو ببره اون بره سیامون و بقیه هم میان اینجا تا کارمون رو شروع کنیم»

با کنجکاوی گفتم: «چه کاری؟ چی توی سرته حامد؟»

عصبی و ناراحت به نظر نمی رسید و معلوم بود خوشحاله.

با لحن اطمینان بخشی گفت: «نگران نباش اتفاقی نمی افته از پنهان شدن خسته شدیم دیروز نزدیک بود یکیشون پگاه رو بکشه شانس آورد که فرار کرد می خوایم بکشونیمشون اینجا و کاری که دیشب بهت گفتم رو انجام بدیم»

با کنجکاوی گفتم: «تا چه حد مطمئنی این نقشه عملی بشه؟»

خونسردانه دستش رو روی دیوار گذاشت و یکی از ابروهاش رو بالا انداخت.

حامد: «بین کلا جنا سه دستن بعضیاشون توی فضا زندگی میکنن پرواز می کنند، بعضیا روی زمین با ادم ها، بعضی هام به شکل سگ و مارند این ها هم جزو دسته اولند؛ با سیامون می کشونیمشون بالا و شهاب سنگ می پوکوندشون؛ چون وقتی عصبی بشند فراموش میکنند که اسمون های بالا تر سوم ممنوعه»



وقتی انقدر با ارامش و ریلکس حرف می زد ناخواسته باورم می شد که اتفاقی قرار نیست بیوفته. صدای بوق ماشین امین باعث شد نگاهی بهش بندازم پس حق با حامد بود و به مسافرت نرفته بود. از ماشین پیاده شد؛ امیدوار بودم که حرفی نزنه چون در اون صورت کسی که صدمه می دید خودش بود.

بی توجه به امین رو به حامد گفتم: «تو سرعتت از اون ها بیشتره مگه نه؟»
با لبخند گفت: «برای همین سیامون این کار رو سپرد به من روح انسانی دستش باز تره سرعت زیادتری داره و روح من ترکیب هردواست هم جن و هم انسان بخش انسانیم بهم کمک زیادی می کنه مثلاً همین منطقی که دارم رو مدیون اون بخشم البته گاهی اختیارم دست غریزه ی جنیم میوفته ولی بازم امتیازام بیش تر از یک جنه چون دو موجودم»
لبخند به لبم اومد.

امین که تازه رسیده بود نگاه خصمانه ای بین من و حامد رد و بدل کرد و گفت: «بگو پریا بیاد»
پریا رو صدا زدم که با قدم های آروم اومد برای حامد دستی تگون داد و به سمت امین رفت.
حامد: «حالا برو داخل خونه تا من هم پیام؛ از هیچی نترس.»
دلشوره و استرس بدی داشتم.
حامد رو به شومان گفت: «هر اتفاقی که افتاد تو نباید کمکی به ما بکنی مسئولیت فقط محافظت از یگانس»

شومان: «باشه»

حامد سمجانه گفت: «قسم بخور»

شومان کلافه گفت: «قسم می خورم کاری نکنم و فقط از یگانه محافظت کنم»

لبخند رضایتمندانه ای به لب حامد اومد.

این حرف هاشون دلشورم رو بیش تر می کرد.

صدای غرغر پربالام به گوشم رسید: «من باید پیش پگاه می موندم تا ازش مراقبت کنم»
با دیدنش به سمتش رفتم و به اغوش کشیدمش دلم برای تک تک افراد این خانواده تنگ شده بود.
- «سلام سیامون»



سیامون مثل حامد خونسرد نبود و معلوم بود کلافه است جواب سلام رو داد و رو به حامد گفت: «تکلیف چیه»

حامد: «از خودت ردی به جا بزار که بتونند پیدامون کنند باید بکشونیمشون اینجا»

سرش رو تکون و در کثری از ثانیه به یک دوده ی گرد آتش و سیاه تبدیل شد و غیب شد؛ چند ثانیه بعد در ظاهر همون سیامون برگشت و رو به حامد گفت: «رد گذاشتم به زودی میان این جا ولی بهتر بود تو این کار رو می کردی اون وقت زودتر پیدات می کردند»

حامد: «خیلی خوب همگی آماده شید پربالام و من میکشیمشون بالا سیامون تو هم برای پشتیبانیمون بیا که حواست باشه یک وقت همه چیز برعکس نشه و خودمون بخوریم به شهاب سنگ ها؛ پربالام دختر ها توی بهم ریختن روان حرفه ای ترند و تا می تونی اعصابشونو خورد کن که تعادل و اختیارشون به دست خشمشون بیوفته»

دلشوره ای که داشتم لحظه به لحظه بیش تر از قبل می شد.

کنار شومان ایستاده بودم و به برنامه ریزی های حامد گوش می سپردم و از ته دل دعا می کردم تا موفق بشه.

صدای لوستر که می چرخید و لرزش خونه حس بدی رو بهم منتقل کرد درست کنار شومان ایستاده بودم.

این لرزش انقدر ادامه پیدا کرد که داشت سرم گیج می رفت؛ دو مرد قد بلند پرواز کنان از سقف خونه وارد شدند و روی زمین ایستادند؛ قدشون حدودا دو متر بود و سرشون فکش یک وجب پایین تر از سقف بود درست شبیه خواب هام بودند. چشم های کشنده که نور مهتابی ازش بیرون می اومد. با ترس چنگی به شومان زدم؛ دندون هام از شدت ترس روی هم ساییده می شد.

مرد کلاهدش رو پایین تر کشید به طوری چه نور چشم های سفیدش زیر اون مخفی بود با صدای خراشیده و بمی گفت: «شکار دو تا دورگه باهم عجب صید خوبی»

حامد به پربالام اشاره کرد تا کارش رو شروع کنه.

با اون لرزش تمام وسایل و شکستنی های خونم به فنا رفته بود.



پربالام با خنده ی ساختگی که صرفا جهت عصبی کردن اون ها بود گفت: «بهت نمیداد شکارچی خوبی باشی پس دنبالم بیا»

جملش تموم شد و پرواز کنان از سقف خونه رفت بلافاصله حامد و سیامون هم پشت سر اون رفتند. مرد در کمال خونسردی رو به اون یکی گفت: «تو برو دنبالشون»

یخ زدم؛ تمام برنامه ریزی های حامد به باد رفته بود؛ مرد به سمتم اومد و گفت: «نمی فهمم چطور نامزد احمقت بعد از اون خواب نفهمید که داریم ذهن تورو کنترل می کنیم و می فهمیم چه برنامه هایی برامون چیده واقعا نفهمید که کنترل ذهن انسان جزو قدرت های عادیه ما است؟ حتی نفهمید چطور یک انسان معمولی که هیچی بلد نیست می تونه تماس ذهنی برقرار کنه؟ فرکانس های مغزت رو بالا بردیم تا از طریق تماس جاش رو پیدا کنیم ولی توی بی مصرف زود خوابت برد؛ حامد زیادی مارو دسته کم گرفته حالا تورو می برم تا مجبور بشه بیا»

می لرزیدم و ترس توی تمام تنم نشسته بود؛ اگه امروز اتفاقی برای حامد می افتاد خودم رو نمی بخشیدم چون من باعثش شده بودم؛ جوشش اشک رو توی چشم هام حس می کردم. مرد دوباره اون صدای نحس و کذابیش گفت: «دنبالم بیا وگرنه مجبورت می کنم» شومان من رو به پشت سرش هدایت کرد و گفت: «سوگند خوردم که محافظش باشم» توی خواب شنیده بودم که اسم این جن نوری الیقاست.

الیقا چند قدم جلوتر اومد و گفت: «باشه مشکلی نیست شومان تورو هم می کشم» وقتی که با اون چشم های جهنمی به گلوی شومان خیره شد نفسش برید و روی زمین افتاد؛ به گریه افتادم، می دونستم که شومان نمرده چون طبق اون کتاب اگه می مرد دود می شد و از بین می رفت اما الان جسم لطیفش روی زمین افتاده بود اونقدر ضعیف بود که دیگه نتونه ازم محافظت کنه. قبل از این که کتک بخورم یا با اون چشم های جهنمی به گلویم خیره بشه جلوتر رفتم و گفتم: «باهات میام.»

دست های الیقا درست شبیه دست ها و پنجه های گرگ بود. نگاهم به خودکاری که روی میز بود افتاد، یواشکی برداشتمش.



مرد خم شد تا وضعیت شومان رو چک کنه انگار براش مهم بود که نمرده باشه؛ توی این فاصله خیلی سریع روی دیوار گچی نوشتیم: «حامد نیا دنبالم خواهش می کنم»
می دونستم اگه بیاد ممکنه بمیره اما می ترسیدم از این که خودم هم به سرنوشت برادر ماتریکا دچار بشم خیلی از مرگ می ترسیدم.
خودکار رو اروم سر جاش گذاشتم.
مرد با دست پنجه ی مشت شده ضربه ی محکمی به سرم زد که در تاریکی فرو رفتم.

سوز سردی که تنم رو لمس کرد باعث شد کمی توی خودم جمع بشم.
آروم چشم هام رو باز کردم؛ بوی رطوبت زیر بینیم پیچید نمی تونستم تشخیص بدم که کجام چون خیلی تاریک بود.
بدنم حسابی گرفته بود و خشک شده بود؛ به سمت تکه سنگی که پشت سرم بود خزیدم و بهش تکیه.
مرد که چشم هاش رو بسته بود با دیدن تگون خوردن من چشم هاش رو باز کرد؛ نور چشم هاش کمی فضا رو روشن کرد اما ای کاش روشن نمی شد.
توی یک جای مخوف شبیه غار بود که سقف کوتاهی داشت و سر چند نفر از تنشون جدا شده بود و با نخ های محکمی به سقف غار اویزان شده بود.
با دیدنشون حالم بد شد و جلوی دهنم رو گرفتم.
مرد به سمتم خزید و گفت: «دعا کن حامد بیاد و گرنه تو هم این جا اویزون میشی از مرگ می ترسی مگه نه؟»

عقب عقب رفتم و توی خودم جمع شدم.
نمی دونم از شدت سرما بود یا ترس که می لرزیدم، حق با اون بود من از مرگ می ترسیدم اما از دست دادن حامد بیش تر می ترسیدم.
دوباره صداس مو به تنم سیخ کرد.
الیقا: «بیا با هم حرف بزنیم اگه حامد نیومد دوست داری چه جوری بکشم؟ با ناخن هام قلبتو در بیارم یا سرت رو از تنت جدا کنم؟ به نظر من که بهتره زنده به گورت کنم»



سعی کردم شجاع باشم مثل برادر ماتریکا.

با صدایی که می لرزید و ترسم رو نشون می داد گفتم: «هر غلطی دوست داری بکن چون قرار نیست حامد بیاد»

معلوم بود تونستم عصبیش کنم؛ خبری از اون یکی دوستش نبود و می شد احتمال داد حامد اون رو با شهاب سنگ ها کشته.

سعی کردم لحنم با تمسخر باشه.

– «راستی اون یکی رفیقت کجاست؟ پوکیده شد مگه نه»

مشتی به زمین زد که غار لرزید و من بیش تر توی خودم جمع شدم؛ ته دلم دعا می کردم که حامد نیاد.

با پنجه اش اشاره ای به در کرد و گفت: «برای حامد پیغام فرستادم که اگه تا غروب افتاب نیاد می

کشمت می بینی داره هوا تاریک میشه دعا کن نامزدت بیاد»

قطره اشکی از گوشه ی چشمم سر خورد و روی گونم چکید.

سرم رو روی زانو هام گذاشتم؛ لحظات طاقت فرسایی بود فقط دلم می خواست حامد نیاد؛ بوی خون و

گوشت گندیده ی انسان معدم رو در هم پیچونده بود و میل شدیدی به بالا آوردن داشتم.

دقایق طاقت فرسا گذشت و هر لحظه دعا می کردم زودتر خورشید غروب کنه تا حامد نیاد این جا.

پنجه های مرد زیر بازوم حلقه شد و قبل از این که سرم رو بالا بگیرم دست دیگش رو روی چشم هام گذاشت.

وقتی دستش کنار رفت خودم رو توی همون جنی که توی خوابم دیده بودم یافتم.

با دیدن قبری که چند قدم باهام فاصله داشت ضربان قلبم بالا رفت و عرق رو روی پیشانیم حس کردم.

دست هام مشت شد؛ مرد نگاهی به اسمون انداخت پرتو های نارنجی رنگ خیلی کم توی اسمون دیده می شد.

مرگ ترسناکه اما وقتی بهم فاصله ای باهاش نداری دلیر میشی سعی می کنی دقایق اخر از بلایی که ممکنه سرت بیاد نترسی.



نفس عمیقی کشیدم و به قبر خیره شدم.

لحظه به لحظه پرتو ها بیش تر توی اسمون پراکنده میشد ولی حامد نیومد.

مرد پوزخندی زد و محکم پرتم کرد توی قبر.

حالا فهمیدم چرا مثل برادر ماتریکا دست هام رو نبسته بود چون اون احتمالا قدرت هایی داشته ولی من کاملاً ضعیف بودم.

لحظه ای که توی قبر پرت شدم تمام تنم فلج شد چون نتونستم هیچ تکونی به خودم بدم.

تصویر خانوادم پریا و حامد توی ذهنم تکرار شد دیگه هیچکدوم رو نمی تونستم ببینم.

مرد بیل رو برداشت و مشغول خاک ریختن شد، اولین بیل رو روی شکمم کرد بوی گرد و خاک حالم رو بد کرد اما نمی تونستم کاری بکنم انگار سرنوشت این رو برام در نظر گرفته بود این مرگ دردناک رو.

دومین و سومین خاک هم ریخته شد؛ تمام خاطرات زندگی توی ذهنم تداعی شد.

پنجمین و ششمین بیل خاک هم ریخته شد و تا حدودی توی خاک فرو رفت؛ گرد و خاک قفسه ی سینم رو فشار می داد.

بیل خاک بعدی رو به صورتم گرفت اما نیمه ی راه از حرکت ایستاد.

:«ولش کن»

این تن صدا رو میشناختم خیلی خوب؛ اون اومده بود حامد اومده بود.

مرد با خوشحالی گفت: «می دونستم این انسان اونقدر احمقت کرده که به خاطرش جونت رو به خطر بندازی.

حامد نگاهی بهم انداخت؛ چشماش براق بود و توی نگاهش کلی بغض بود.

با ناراحتی گفت: «تو چیزی به اسم عشق رو نمی شناسی چون توی خلقت نیست یک موجود بی حس و لجبازی چیزی که منو کشوند این جا خیریت نبود عشق بود اون بخش انسانیم»

دستش رو به سمتم دراز کرد و از قبر بیرونم کشید.

خودم رو توی اغوشش انداختم و گریه کردم.

– «کسافطِ عوضی نباید می اومدی چرا اومدی من که نوشتم نیا چرا اومدی حامد؟»



آروم گفت: «هیس هیچی نگو به خاطر من اسیر این ها شدی باید می اومدم»
با گریه گفتم: «من نقشه هات رو بهم زدم اگه من نبودم اون نمی فهمید ذهنم رو نمی تونست
بخونه»

حرفی نزد از پشت درخت ها پربالام بیرون اومد.
پربالام: «اگه قرار باشه خانوادم کشته شدن منم بمیرم بهتره فکر کنم»
زیر لب گفتم: «کله خرا همتون دیوونه اید»
بین گریه لبخندی روی لبم نشست.
حامد انگشت هام رو قفل کرد با دستش و زیر گوشم گفت: «ول نکن دستمو شاید شانس فرار داشته
باشیم»

قبل از این که حرفش رو هضم کنم و درک کنم به سرعت من رو دنبال خودش کشوند.
می دونستم اگه ایقا گیرش بیاره حتما کشته می شه و همین ترسم رو زیاد کرده بود.
انقدر سرعتش زیاد بود که به اواسط اون جنگل مخوف رسیده بودیم.
پشت درختی مخفی شدیم؛ از شدت استرس و ترس به سکسکه افتاده بودم.
با دست جلوی دهنم رو گرفت و گفت: «یگانه خواهش می کنم سکسکه نکن صداتو نشنوه»
قبل از این که جملش رو تموم کنه محکم به سمت درختی پرت شد.
جیغ بلندی از ته دل کشیدم؛ ایقا دستش رو روی گردن حامد گذاشت و فشرد؛ دلم می خواست همون
لحظه بمیرم و اون صحنه رو نبینم.
پربالام به سمتش پرواز کرد اما قبل از این که دستش به ایقا بخوره دست راستش رو به سمت پربالام
گرفت و اشعه ی مهتابی رنگی از دستش بیرون اومد؛ پربالام ضعیف و ناتوان روی زمین افتاد و ناله
ای سر داد.

سکوت جنگل رو جیغ ها و ناله های من اشفته کرده بود.
حامد تقلا می کرد اما قدرت دست های مرد بیش تر بود.
دلم می خواست کاری بکنم اما هیچ چیزی از دستم بر نمی اومد.



زانوهام خم شد و روی زمین سر خوردم تصویر رو به رو رو تار می دیدم.

صدای خش خش برگ از پشت سرم اومد و زیر لب نجوای دخترانه ای: «من عشقت رو نجات می دم فقط ازم بخواه»

مرد با حس حضور کسی که پشت سرم بود سرش رو چرخوند و فشار دست هاش روی گوی حامد کمتر شد.

از زیر کلاه شل مشکی و براقی که پوشیده بود فقط لب های سرخی دیده می شد.

کلاه رو کنار زد و با بهت به دختری خیره شدم که اون روز توی خونم دیده بودم؛ ایقا با وحشت گفت: «لایس دختر جهنمی؟»

زن جلوتر اومد نیش مارگونش صورتش رو ترسناک کرده بود؛ رو به من گفت: «انتخاب کن اگه می خوای عشقت نجات پیدا کنه باهام معامله کن من این مرد رو می کشم»

زنده بودن حامد تنها چیزی بود که می خواستم.

پرسشگرانه گفتم: «چه معامله ای قول بده بکشیش»

با صدای مارگونش گفت: «قول می دم اما تو در ازاش باید کالبدت رو به من بدی»

حامد بلند فریاد زد: «نه! روح تو می خواد از تنت جدا کنه تو می میری فقط جسمت میشه مال این، نه! این کار رو نکن»

صدای زن چند بار توی ذهنم پیچید؛ «کالبدت رو بفروش به من»

اگه این کار رو می کردم خودم می مردم و جسمش مال شیطان می شد اما حامد زنده می موند پربالام و پگاه خیلی از دورگه های دیگه عامر و سودا هم بر می گشتن پیش خانوادشون»

چشم هام رو بستم؛ درست همون لحظه که توی قبر افتادم با زندگی خداحافظی کرده بودم.

اروم چشم هام رو باز کردم و قاطعانه گفتم: «باشه قبوله کالبدم مال تو حامد رو نجات بده»

دختر در کثری از ثانیه به مار بزرگی که از شراره های آتش زرد و قرمز بود تبدیل شد؛ دور موکل نوری پیچید و ناله های مرد به گوش رسید که در اون آتش داشت می سوخت.

طولی نکشید که ایقا دود شد و حامد مثل بچه ی مادر مرده ای اشک می ریخت و پربالام هم.

من مرگ رو خریدم در ازای زندگی حامد و من تمام شدم ...



ضربه ی محکمی که به پشتم خورد و روحی که از تنم به بیرون کشیده شد.

«حامد»

چشم هاش بسته شد، خاکی که زیر دستم بود رو مشت کردم و فریادی از ته دل کشیدم که شباهت زیادی به نعره داشت.

تنم می لرزید؛ تقصیر من بود با برنامه ریزی های اشتباهم اون رو به کشتن دادم، سر قسمم به پدرش نمودم من ازش محافظت نکردم اون این کار رو کرد.

پربالام هم گریه می کرد، در کسری از ثانیه دوباره چشم هاش باز شد ولی این چشم های سرخ و براق شباهتی به چشم های یگانه نداشت اون مرده بود!

اون رفت... ولی این پایان نبود بلکه شروع روزهای درام زندگی من بود.

لاقیس که حال توی جسم یگانه رفته بود خنده ی شیطانی کرد و با سرعت عجیبی رفت.

بلند شدم که دنبالش برم اما همون لحظه سیامون جلوم ظاهر شد و به معنای نه سری تگون داد.

«بهتره بری کنار الان انقدر عصبی هستم که یک لشکر رو بشکنم»

آروم بازوم رو گرفت و زیر گوشم گفت: «اگه دنبال دختر جهنمی بری کل خانوادتو به کشتن می دی

اون فقط یک تیکه پوست رو با خودش برد اون مرده متاسفم»

صداش چند بار توی سرم تکرار شد «اون مرده اون مرده اون مرده»

سرم روی توی دست گرفتم و داد بلندی زدم که توی جنگل پیچید.

:«سلام»

به عقب برگشتم پسر مو بوری که چشم های مشکی داشت چند قدم جلوتر اومد.

«تو کی هستی؟»

دستش رو به سمتم دراز کرد و گفت: «حامی ام یک جنسان مثل تو»

به درخت تکیه داد و آهی کشیدم.

حامی: «همه چیز رو دیدم به خاطر نامزدت متاسفم اون جون خیلی از ماها رو نجات داده»



لبخند تلخ و دردناکی روی لبم نشست؛ من که ازش نخواستم قهرمان قصه بشه پس چرا این کار رو کرد؟

حامی: «چون ذهنم رو چفت نکرده بودم اول می خواستن ذهنم رو کنترل کنم ولی بعد چفتش کردم توی خوابم نامزد تو هم بود و فهمیدم که ذهن اون رو هم دارند کنترل می کنند پدرم پیشگویی رو کرده بود که این اتفاق میوفته اون با جن های کافر زیادی در ارتباطه من از این کارش خوشم نیامد ولی اون اومد و بهم گفت که یکی از دوست هاش پیشبینی کرده که یک دختر کالبد فروشی میکنه و این قائله ختم میشه اخه می دونی اون ها استراق سمع می کنند(فالگوشی برای شنیدن آینده از زبان ملائک)»

با لحن سردی گفتم: «ممنونم که اومدی اما اون با این کار بهم کمک نکرد الان احساس می کنم که مردم خودمو حس نمی کنم»

انگار برای رفتن عجله داشت، با لبخند گفت: «باید برم نمی دونم روحش به اسمون میره یا سرگردونه و کجا رفته اما امیدوارم که روحش شاد باشه؛ شاید بقیه ی دورگه های زنده مونده هم برای تشکر بیان پیشت»

با اتمام جملش غیب شد؛ سیامون بازوم رو فشرد و گفت: «پدر و مادرت اومدند بیا بریم خونه» دست هام رو مشت کردم و به عقب کشیده شدم خودم رو توی اتاق دیدم؛ اتاقی که چند هفته اون توش زندگی می کرد و اکثر شب هاش نگهبانی می دادم.

سیامون و پربالام از اتاق بیرون رفتند.

با بغض فرو خورده ای کل اتاق رو از نظر گذروندم.

با عصبانیت سوییشرت رو از تنم کندم از خودم از همه چیز بدم می اومد.

در اتاق با صدای بدی باز شد؛ پگاه لنگ لنگان جلو اومد، آسیب پاش هنوز کامل خوب نشده بود. با بهت گفتم: «اون مرد؟»

نَفْسِهِ بِالْغِ فِي الْمَرْوَةِ. کسی که فداکاری کند ، در مَرَوْت به اوج رسیده است. (غرر الحکم: ۸۲۲۵).

زیر لب گفتم: «نمی دونم سر و کله ی لاقیس از کجا پیدا شد انگار همه چیز رو برنامه ریزی کرده بود»



مشتی به کمد زد و با گریه گفت: «نباید میزاشتین اون معامله کنه چرا گذاشتی همچین کاری کنه؟»
قطره اشکی از گوشه ی چشمم سر خورد.

«نمی خواستم اینطوری بشه یهویی شد»

هق هق پگاه توی اتاق پیچید.

مامان و عامر در رو باز کردند مامان زیر لب و شوک زده گفت: «مرد؟»

سرم رو پایین انداختم.

«روحش جدا شد خودم دیدم»

مثل همیشه سرد بود و زیر لب روحش شادی گفت اما غم توی چشم هاش رو حس کردم ما قسم

خورده بودیم اما نتونستیم ازش محافظت کنیم اون از ما محافظت کرد!

سودا نگاهی به بابا انداخت و گفت: «همیشه قبول داشتم که انسان بالاتر از باقی خلقت ها است اما دلیلش باورم به خدا بود هیچ وقت درک نکردم که چرا اشرف مخلوقات؛ آروم تر گفت: «اون ها عشق دارند و فداکاری بزرگترین قدرت جهان»

صحنه ای که روحش از تنش جدا شد جلوی چشمم بود من جنسان بودم بخشیم انسانی بود و قلب داشتم قلبی که حالا خالی از هر حسی بود.

...

نور های چراغ ماشین بین اون همه تاریکی گم شده بود.

دختر غرغرنان گفت: «من نمیفهمم مگه ادم اگه یه بار سخته کنه نمی میره؟ این اواجان (ترک ها به

مادر یا مادر بزرگ اوا جان میگند) که ده بار تا سخته کرده پس چرا چیزیش نمیشه؟»

پسر اخمی به روی خواهرش کرد و با جدیت گفت: «ساکت باش پریسا!»

دختر لب هاش رو ورچید و گفت: «راست می گم دیگه خسته شدم از بس که اومدیم مشهد و رفتیم

حالا بگو قحطی جا است اومده بیابونای شاندیز خونه خریده.»

پارسا نسبت به غرغرها های خواهرش بی تفاوت بود چون می دونست پریسای پر انرژی خسته نمی شد

و بیشتر غر زدن ها هم ساختگی بود برای ساکت نمودن.



هیچ ماشینی توی جاده نبود و تنها ماشین متعلق به اون خواهر و برادر بود. سکوت ماشین رو موزیک ری که پخش می شد از بین برده بود. پارسا حد تعادل رو توی میزان ولوم آهنگ حفظ کرده بود تا تمرکزش موقعه ی رانندگی بهم نخوره. نگاه پریسا خیره ی جنگلی بود که از کنارش می گذشتند. با شیطننت گفت: «پارسا شنیدی میگن این جنگل معروفه به جنگل اجنه؛ توی اینترنت خوندم شبا ازش صدای جیغ میاد»

پوزخندی روی لب های پسر نشست و رو به خواهر تخسش گفت: «بیخیال اینا چرت و پрте میزان توی سایتاشون تا ویو و بازخوردشون بره بالا»

پریسا شونه ای بالا انداخت؛ همون لحظه صدای جیغ به گوششون رسید؛ هرچند صدا کم بود اما در حدی بود که به گوش بخوره.

پسر کمی ترسید اما وانمود کرد که چیزی نشنیده؛ با خونسردی ساختگی رانندگی می کرد که چیزی از طرف جنگل پرید جلوی ماشین؛ پارسا سریع روی ترمز زد اما متوجه نشد که اون شخص رو زیر گرفته یا نه.

پریسا ترسیده جیغی کشید و با وحشت گفت: «کشتیش؟»

پارسا که دست کمی از اون نداشت گفت: «نه خودش پرید جلوی ماشین بزار بینم چی بود»

قفل فرمان ماشین رو برای دفاع برداشت و پیاده شد بلافاصله هم خواهرش پیاده شد. آروم جلو رفت؛ نگاهش به دختر با لباس های خونی افتاد. آهسته جلو رفت تا وضعیتش رو چک کنه.

دختر از پشت پلک های بستش صورت معصومی داشت.

پریسا با کنجکاوای گفت: «دختره؛ این موقع از شب چیکار می کرده این جا؟»

پارسا با حرص گفت: «ساکت باش بذار وضعیتش رو چک کنم!»

پریسا زبون درازی کنان گفت: «چه فاز پزشکی هم برای من برداشته یادت رفته دکتر دیوونه هایی!»

پارسا دستش رو از روی نبض دختر برداشت و زیر لب گفت: «زنده است باید ببرمش بیمارستان»



با کمک هم به هر سختی بود دختر رو روی صندلی عقب ماشین گذاشتند و به سمت بیمارستان تغییر مسیر دادند.

راه بیمارستان خیلی دور بود و دقایق با غرغرهای پریسا می گذشت. بعد از چهل و پنج دقیقه به درمانگاهی رسیدند؛ پارسا احتمال نمی داد که دختر آسیب جدی دیده باشه و نهایتاً چند شکستی یا کوفتگی.

از ماشین پیاده شد و رو به پریسا گفت: «الان میرم می گم برانکارد بیارند همین جا منتظر باش» پریسا باشه ای گفت و توی ماشین منتظر برگشتن برادرش شد؛ هرازگاهی نگاهی به دختر می انداخت و وضعیتش رو چک می کرد.

از پنجره به بیرون خیره شد؛ ساعت پاسی از شب بود و کسی توی خیابون نبود. از داشبرد بسته ی آدم خرسیش رو بیرون کشید و مشغول جوییدن آدامس شد؛ خیلی براش سخت بود که یک جا بخواد صاف بشینه.

با افتادن نگاهش به انواع و اقسام عینک دودی های پارسا زیر لب گفت: «کسافط چقدر عینک داره!» عینک ها رو برداشت و آینه ی ماشین رو به سمت خودش کج کرد. اولین عینک زیادی برای صورتش بزرگ بود و چهره ی بیبی فیشش بین قاب های گنده ی عینک گم شده بود.

زیر لب گفت: «ای پارسا بمیری با این سلیقه ی گندت!» عینک بعدی بهتر به نظر می اومد به چشمش زد و آینه رو کمی کج تر کرد، با افتادن نگاهش به آینه جیغی کشید؛ یک لحظه توی آینه یک زن با چشم های بیضی و دهانی که ازش نیش مارگونه ای بیرون زده بود.

دختر جیغی زد و عینک رو سریع برداشت و چرخید. اما روی صندلی عقب چیزی غیر از دخترک بیهوش نبود.

پریسا دستی به صورتش کشید و سعی کرد به خودش بقبولانه که توهم بیش نبوده؛ ترس باعث شد تا از ماشین پیاده شه چهره ی مخوفی که دیده بود از جلوی چشمش کنار نمی رفت.



با چشم دنبال پارسا گشت که دید همراه دو مرد و برانکارد داره میاد؛ خیالش راحت شد و به سمت برادرش دوید.

پارسا در ماشین رو باز کرد و اون تو مرد جسم نحیف دختر رو روی برانکارد گذاشتن؛ دختر رو به داخل درمانگاه منتقل کردند و پارسا پول ویزیت و پذیرش رو پرداخت.

چشم های خمار و خواب آلود دکتر نشون می داد که حسابی خوابش میاد نگاهی به دختر انداخت و گفت: «چه بلایی سرش اومده؟»

قبل از این که پارسا چیزی بگه پریسا به حرف اومد: «ما نمی دونیم داشتیم می اومدیم از طرف جنگل دوید و پرید جلوی ماشینمون»

دکتر که فکر می کرد دختر زخمی شده پرسشگرانه گفت: «زیرش گرفتین؟»
پارسا: «نه فکر نمی کنم آسیب جدی دیده باشه»

دکتر که بالاخره کمی خواب از سرش پریده بود گفت: «بزارید معاینش کنم»
بعد از چک کردن وضعیت دختر گفت: «نه آسیبی ندیده فقط ضعیفه بیهوش شده خون لباسشم معلوم

نیست چیه اما جایش زخمی نشده یک سرم بهش بزنم حالش خوب میشه»
خواهر و برادر روی صندلی های انتظار نشستند تا منتظر بیهوش اومدن این مهمان ناخوانده بشند.
بعد از وصل کردن سرم دکتر از اتاق بیرون رفت؛ پریسا دو دل بود که به برادرش بگه چی توی آینه دیده یا نه می ترسید که پارسا مسخرش کنه برای همین حرفی نزد.

با کنجکاوی گفت: «پارسا به نظرت چند سالشه؟»

اون لحظه به ذهنشون نمی گنجید که این دختر بیبی فیس مادر یک بچه باشه.

پارسا کمی با دقت به دختر نگاه کرد و گفت: «حداکثر بیست و یک سالشه»

پریسا پاش رو روی پای دیگش انداخت و گفت: «طفلکی معلوم نیست چه بلایی سرش اومده»
در سکوت به دختر خیره شده بودند.

نگاه پریسا به گردنبند دختر افتاد؛ چند قدم جلو رفت و با شوق گفت: «اینجا رو ببین یک اسم روی گردنبندش نوشته شده»

پارسا با تحکم گفت: «بشین پریسا فضولی نکن»



اما برای هشدار دیر بود چون پریسا گردنبند رو توی دست گرفته بود و زیر لب زمزمه کرد: «حامد...! به نظرت چیکارش بوده؟»

پارسا حرفی نزد دلش نخواست توی زندگی کسی که نمیشناسه دخالت کنه.

دختر آروم تکونی خورد که پریسا یک قدم عقب رفت،

آروم چشم هاش رو باز کرد و بعد از کمی پلک زدن و صاف شدن دیدش به دختر و پسری که با

کنجکاوی نگاهش می کردند چشم دوخت.

صدای دختر اون رو به خودش آورد.

پریسا: «خانوم بهتری؟»

با کنجکاوی اطرافش رو نگاه کرد خبری از چهره ی آشنا نبود خبری از یک پسر با سوییشرت مشکی هم نبود.

متحیر گفت: «من مردم؟»

این سوالش خنده به لب های دختر رو به روش آورد.

پریسا: «آره منم حوری ام نمیبینی چقدر جذابم»

اشاره ای به پارسا کرد و ادامه داد: «این آقام سگه دره جهنمه»

پارسا با عصبانیت چشم غره ای به خواهرش رفت که پریسا بازهم ادامه داد: «تازه اول اسمشم با

پارس شروع میشه کار شریفش پارس کردنه»

پارسا واقعا خون خون خودش رو می خورد اما با جدیت گفت: «خانم چرا پریدین جلوی ماشین ما؟»

یگانه به فکر فرو رفت یادش نمی اومد که جلوی ماشینی پریده باشه آخرین صحنه ای که یادش بود

ضربه و جدا شدن روحش بود حالا نمی فهمید که چی شده و این جا چیکار می کند.

با حیرت گفت: «من یادم نمیاد که خودم رو جلوی ماشینی انداخته باشم»

پارسا با چشم های ریز شده به یگانه خیره شد اول فکر کرد که هدف این زن اخاذیه با جدیت گفت: «

اگه حافظت رو از دست داده باشی میبرنت بهزیستی ما نمی تونیم نگهت داریم»



یگانه با بهت گفت: «بهزیستی چرا بهزیستی؟ من شوهر دارم بچه دارم اونا رو یادمه اما یادم نیست که خودم رو جلوی ماشین انداخته باشم من الان باید می مردم»

پارسا با جدیت گفت: «الان ما باید چیکار کنیم خانم»

یگانه سرم رو از دستش بیرون کشید و با خزیدن جلوتر اومد تا از تخت بیاد پایین.

یگانه: «من باید برم خونه باید حامد بفهمه که زندم»

پریسا که دلش به حال یگانه سوخته بود با مهربونی گفت: «خونتون کجاست خانم؟»

یگانه سرش رو چرخوند و به پریسا نگاه کرد.

یگانه: «خونم ولیعصره دیگه بلدین دیگه همه جای تهرانو؟»

دختر و پسر برای چند دقیقه به هم خیره شدند.

***یگانه

چند دقیقه ای به هم خیره شدند و پسر که اسمش پارسا بود با لحنی که حس کردم قصدش تمسخر منه گفت: «خانم این جا مشهده نه تهران!»

به کلی فراموش کردم که الیقا من رو کجا آورده بود.

با التماس گفتم: «منو یک دزد آورده اینجا چیزی یادم نیست کل راه بیهوش بودم میشه کمکم کنید برگردم تهران؟»

مجبور بودم این دروغ ها رو بگم چون اگه اصل ماجرا رو می گفتم مسلما باور نمی کردند.

دختر که مهربون تر به نظر می رسید گفت: «عزیزم ما هم اهل تهرانیم اومدیم یک هفته پیش مادر بزرگم چون مریضه بعد یک هفته برمی گردیم تهران می تونی پیش ما بمونی»

پارسا سقلمه ای به خواهرش زد و زیر گوشش گفت: «برای چی یک غریبه رو دعوت می کنی معلوم نیست راست میگه یا دروغ اگه دزد باشه چی؟»

پریسا آرام گفت: «ساکت باش نمی بینی چقدر مظلومه به قیافش میاد اصلا دزد باشه؟»

پارسا زیر لب گفت: «از دست تو»

با مظلومیت بهشون نگاه کردم تا بلکه دلشون بسوزه.

«من هیچ مدرکی و پولی همراهم نیست که بتونم برم هتل اما برسیم تهران حتما جبران می کنم»



دختر دستم رو کشید و با مهربونی گفت: «بیخیال عزیزم راحت باش»
 لبخند تصنعی زدم.
 در اتاق باز شد دکتر با کنجکاوی سرمت تموم شده.
 نگاهی به دست کبودم انداختم و گفتم: «آره خیلی بد رگ رو پیدا کردین دستم کبوده»
 با خجالت گفت: «شرمنده من کمی کسالت هم داشتم»
 کمی با چراغ قوه و چوب بستنیش باهام ور رفت و بعد حکم ترخیصم رو داد.
 از چهره ی پارسا معلوم بود دوست نداره همراهشون برم و اعتماد نداره اما ناچار بودم چون توی این شهر جایی رو نداشتم.
 از درمانگاه همراهشون بیرون اومدم بدنم کمی کوفته بود ولی می تونستم راه برم.
 وقتی سوار ماشین شدم حس خوبی بهم دست داد؛ من نمرده بودم و حالا بر می گشتم پیش حامد.
 رو به پارسا گفتم: «میشه موبایلتون رو بدین می خوام زنگ بزنم»
 تنها شماره ای که حفظ بودم شماره ی حامد بود همون شماره ی ناشناسی که گاهی برام اس ام اس ازش می اومد.
 پارسا با اکراه موبایلش رو به سمتم گرفت و ماشینش رو روشن کرد.
 شماره رو گرفتم ولی خاموش بود تشکری کردم و موبایل رو پس دادم.
 رو به دختر و پسر گفتم: «من یگانم ۲۵ سالمه میشه شما خودتون رو معرفی کنید؟»
 رو به پسره گفتم: «شما باید پارسا باشید درسته؟ اخه ایشون گفتند اسمتون با پارس شروع میشه»
 دختره با خنده گفت: «ایشون دیگه چیه بابا اسمم پریساس اینم برادرم پارسا»
 زیر لب خوشبختی گفتم و نگاهم رو به جاده دوختم.
 ذهنم پر از سوال های مختلف بود چطور زنده مونده بودم در صورتی که روحم رو دیدم مه از تنم جدا شد؟
 بعد از یک ساعت رانندگی به همون جنگل کذایی رسیدیم دلم نمی خواست نگاه کنم سرم رو پایین انداختم.
 انگار فهمیدند چون سرعتشون رو بیش تر کردند تا زودتر از جنگل رد بشیم.



دقایق کسالت بار می گذشتند که بالاخره ماشین مقابل ویلایی توقف کرد. به در بزرگ و مشکی خیره شدم یاد عمارت سودا و عامر افتادم. ناخواسته آهی کشیدم که توجه پریسا بهم جلب شد. پارسا: «پیاده شید ماشین رو بیارم داخل» دستگیره ی در رو فشردم و پیاده شدم. همراه پریسا وارد ویلای درندشت و پر از درخت شدیم؛ سگ مشکی رنگی که بسته شده بود با دیدنم شروع به پارس کردن کرد. پریسا با احتیاط گفت: «نگران نباش همیشه با غریبه ها همینجوریه» خونسردانه چند قدم جلوتر رفتم که سگ بدتر از قبل پارس کرد و تلاش می کرد نخس کنده بشه. کمی ترسیدم و آستین پریسا رو کشیدم. با کمی تعجب گفت: «اولین باره که فانی تا این حد اینجوری می کنه» سگ بیخیال نمی شد و تقلا می کرد تا آزاد بشه و به سمتم حمله کنه پارس می کرد و ناخن هاش رو روی زمین می کشید. پریسا دستش رو پشتم گذاشت و گفت: «نترس باهام بیا» دنبال دختر راه افتادم؛ نمی دونستم درسته اعتماد بهشون یا نه اما چاره ای غیر از این نداشتم. به سمت خونه اش راهنماییم کرد مدل خونه خیلی سنتی بود برعکس حیاط. برای پنجره هاش از چند رنگ شیشه استفاده شده بود و ادمو یاد نظاره های کاشانی می انداخت. وارد شدم؛ زن پیری روی تشک دراز کشیده بود. پریسا صداش رو صاف کرد و گفت: «مرحبا اوا جان گجه خیر سن ناسیل سین؟» (سلام مادر بزرگ شب بخیر حالت چطوره؟) از صحبت هاشون چیزی نمی فهمیدم و با کنجکاوی بهشون نگاه می کردم. زن کمی بالشتش رو بالاتر کشید و گفت: «پریسا ای شیطان قیزیم اوریم سنه بیذره اولموشدی» (پریسا دختره ورپریده ی من چقدر دلم برات تنگ شده بود)



حس ادمی رو داشتم که وسط یک جای گنگ و مبهم افتاده هیچی نمیفهمه.

پریسا با خنده گفت: «منده سیزه اوریم داریخردی چوخ گولوم ایستیردی گلم گورم سیزی بو جهنم قاپیسین ایتی قبول المیردی» (منم دلم براتون تنگ شده بود خیلی دلم میخواست بیام بینمتون این سگه در جهنم قبول نمی کرد)

پیرزن آروم خندید.

باکنجکاوی گفتم: «ترک هستید؟»

پریسا با لبخند گفت: «آره عزیزم اصالتا تبریزی هستیم»

دوباره زیر لب خوشبختی گفتم؛ پیرزن با دیدنم گفت: «خوشگلدی عزیزم دوست پریسایی؟»
قبل از این که من چیزی بگم پریسا سریع گفت: «آره اوا جان این دوستم یگانس دوست داشت ییاد مشهد زیارت ما با خودمون آوردیمش»

پیرزن: «از مهمان پذیرایی کن پس من که میبینی نمی تونم از جام تکون بخورم»
فکر می کردم اسمش آوا جان هست.

«ممنون اوا جان»

پریسا دستم رو کشید و با صمیمیت گفت: «یا بریم یک چیزی بخوریم سرم که آدم رو سیر نمی کنه»
خیلی از این دختر خوشم اومده بود رفتارش درست شبیه پگاه مهربونم بود.
دنبالش به سمت آشپزخانه کشیده شدم.

اشاره ای به قابلمه ای که روی گاز بود کرد و گفت: «شام ماکارونی دارند ولی به ته دیگش چشم نداشته باش چون مال منه»

گوشه ی لبم کج شد.

با کنجکاوی گفتم: «اسم شوهرت حامده؟»

با خوشحالی گفتم: «تو حامد رو میشناسی؟»

لبخند خجولی زد و گفت: «نه از روی گردنبندت حدس زدم»

گردنبندم رو لمس کردم و گفتم: «خودش داد اینو بهم»



لبخند شیرینی زد و گفت: «پس باید حسابی دوستت داشته باشه اخه مامانم می گفت مردا اگه یک زن رو بخواند دوست دارند اسمشون رو روش حک کنند»

نمی دونم چرا این جملش باعث شد ناخواسته بغض کنم.

یعنی الان حامد می دونست من زندم؟

سفره رو پهن کرد و چند چنگال و بشقاب داخل سفره گذاشت.

– «صبر نمی کنی برادرت بیاد؟»

با بی تفاوتی گفت: «پارسا دیر وقت شام میخوره معمولا سحر ها غذا می خوره»

بشقاب ماکارونی رو جلوم گذاشت؛ یاد خاطره ی ماکارونی که خودم درست کرده بودم افتادم ناخواسته اشتها باز شد.

وقتی که کامل بشقاب رو پارو کردم پریسا با لحن مهربونی گفت: «زیاده، بازم بکشم؟»

تشکری کردم و عقب کشیدم.

سریع از جاش بلند شد و اتاق نقلی و کوچکی رو بهم نشون داد.

پریسا: «حسابی باید خسته باشی برو اون جا بخواب»

تشکری کردم و به سمت اتاق رفتم.

چند تشک یک گوشه گذاشته شده بود و ملحفه ی سفیدی روشون کشیده شده بود.

بالشت و پتویی رو از بینشون بیرون کشیدم.

چیزی جز یک پنکه ی سقفی و گلیم قرمز توی اتاق نبود.

پتو رو دولا مدلی که یک لاش زیر ک*مرم و یک لاش روم پاشه پهن کردم.

حق با پریسا بود اون قدر خسته بودم که تا سرم به بالشت برسه بخوابم.

...

با صدای جیغ جیغ و گریه بیدار شدم.

بدنم خشک شده بود و حسابی درد می کرد.

کش و غوسی به بدنم دادم؛ تمام تنم گرفته بود.

به سختی از جا بلند شدم و رفتم تا ببینم چه خبره.



توی چارچوب در قرار گرفتم.

مادر بزرگ پریسا در حال گریه کردن بود و پریسا سعی می کرد قانعش کنه.

پریسا: «اوا جان چیزی نشده که حالا قضای نماز صبحت رو فردا می خونی»

زن همونطور که گریه می کرد گفت: «کل عمرم نمازم قضا نشد حتما گناهی کردم که نتونستم بخونم

خدا ازم عصبیه»

-«سلام»

به سمتم چرخیدن.

پریسا: «سلام صبح بخیر خوب خوابیدی؟»

-«اره فقط بدنم گرفته انگاری»

در خونه باز شد؛ پارسا سریع اومد توی خونه و گفت: «پریسا باید بریم یک سگ نگهبان دیگه برای

حیاط بخریم»

پریسا با تعجب گفت: «فانی هستش دیگه!»

پارسا کتش رو روی جالباسی گذاشت و گفت: «الان رفتم براش غذا ببرم دیدم خفه شده»

پریسا با بهت گفت: «چی؟؟»

پارسا: «خفه شده حیوون»

پریسا ای بابایی گفت و با حرص از جاش بلند شد.

دنبالش رفتم تا توی صبحانه درست کردن کمکش کنم.

با کنجکاوی گفتم: «تو چند سالت»

همون طور که کتری رو زیر شیر آب گرفته بود تا پر بشه گفت: «۱۹ سال»

سری تکون دادم.

ظرف های دیشب توی سینک ظرفشویی کثیف بود.

-«بیا کنار من اون ها رو میشورم»

از خدا خواسته قبول کرد؛ مشغول شستن ظرف ها شدم.

فقط چند بشقاب و لیوان بود.



بعد از شستن ظرف ها دست هام رو خشک کردم و کنار رفتم.

پریسا مشغول دم کردن چای بود.

زیر لب گفتم: « کی برمی گردین تهران؟ »

پریسا: « شش روز دیگه؛ قراره امروز مامان بزرگم رو اکوی قلب هم ببریم »

صدای پارسا اومد که گفت: « پریسا دو گبین آنا آپارخ دکترا » (پریسا بیا مادر بزرگ رو ببریم دکترا)

پریسا: « تو ببرش دیگه من خونه می مونم پیش یگانه »

پارسا نگاه مرموزی بهم انداخت انگار دوست نداشت خواهرش رو باهام تنها بزاره.

سرم رو پایین انداختم بعد از دقایقی گفتم: « باشه پس مشکلی پیش اومد بهم زنگ بزن »

به پارسا حق می دادم که اعتماد نکنه اما از اعماق درونم ناخواسته حس تنفیری نسبت بهش پیدا کردم.

روبه روی آینه ای که توی آشپزخانه بود ایستادم و نگاهی به خودم انداختم زیرچشمم کمی گود رفته

بود.

از موندن توی این جا خسته شده بودم و دلم می خواست برگردم خونه.

پارسا و مادر بزرگش برای رفتن به دکترا رفتند.

پریسا هم مشغول فیلم دیدن شد.

کنارش نشستم و به برنامه ی تلویزیونی که پخش می شد چشم دوختم.

پریسا: « تلویزیون هم خیلی برنامه هاش مزخرف شده فیلم میبینی بزارم؟ »

بی تفاوت گفتم: « چه فیلمی؟ »

با هیجان گفتم: « فیلم ترسناک؛ توی فلشم چندتا دارم »

دختر رو به روم خبر نداشت که زندگی خودم یک پا فیلم ترسناکه.

- « برام فرقی نداره هر جور دوست داری »

با این که کمی توی ذوقش خورده بود ولی اهمیتی به لحن سردم نداد و فلش رو به ال سی دی وصل

کرد.

پخش رو زد و با هیجان کنارم نشست.

به صفحه ی تلویزیون چشم دوختم اما فکر و حواسم جای دیگه ای بود.



پریسا سقلمه ای به پهلون زد و گفت: «فیلمش خیلی قشنگه من توی یک مقاله خوندم واقعیه و این عروسکه تو موزس»

اونقدر چیز های عجیب دیده بودم که هر چیز غیر واقعی رو قبول کنم.

پریسا: «وایسا برم از کابینت تخمه بیارم خیلی کیف میده»

حوصله ی فیلم دیدن نداشتم و دلم می خواست خودم رو سرگرم کنم.

- «من الان میارم»

پریسا: «باشه فقط کابینت بالا سومیه»

از جا بلند شدم و به سمت آشپزخونه رفتم.

کابینت رو باز کردم؛ پلاستیک تخمه ی افتابگردان همون جلو بود.

پلاستیک رو برداشتم و دو پیش دستی از بین ظرف ها برداشتم.

احساس کردم نسیم ملایمی به صورتم خورد.

تخمه هارو توی ظرف گذاشتم که نگاهم به دست هام افتاد؛ پوست دستم چروک و خاکستری شده

بود. یکه ای خوردم و با وحشت آستینم رو بالا زدم پوست دستم هم کامل تغییر کرده بود.

وحشت زده ظرف از دستم افتاد و بر اثر برخورد باسرامیک های آشپزخونه صدای بدی داد.

صدای پریسا اومد که گفت: «یگانه چیشد؟»

با صدای خراشیده و بم ترسناکی که شباهتی به صدای خودم نداشت گفتم: «چیزی نیست»

به سمت آینه رفتم و با افتادن نگاهم به آینه خون توی رگ هام یخ زد.

خبری از صورت خودم نبود و چهره ی کریح لاقیس و نیش مارگونش جای صورتم رو گرفته بود.

با وحشت به خودم نگاه می کردم نه این خود من نبود هیچ شباهتی به من نداشت.

صدای پریسا به گوشم خورد.

پریسا: «یگانه تخمه چی شد؟ یگانه خانم؟»

نخواستیم که جوابی بدم می دونستم صدام اونقدر افتضاح هست که متوجه بشه.



وقتی سکوت من رو دید از جا بلند شد و به سمت آشپزخونه اومد؛ صدای قدم هاش رو حس می کردم. می دونستن اگه نگاهش بهم بی افته از شدت ترس زهره ترک میشه. وارد آشپزخونه شد دست هام می لرزید؛ در کمال تعجب دیدم که اصلا بهم نگاه نمی کنه و آروم اسمم رو صدا می زنه انگار من رو اصلا نمی دید.

با خنده گفت: «کجا قایم شدی؟ دیدی فیلم ترسناک دیدم میخوای من رو بترسونی؟» به طور غریزی با یک سرعت خاص پشت سرش قرار گرفتم انگار اصلا اختیار کار ها دست من نبود. دو دستم رو روی شونش قرار دادم؛ چیزی حس نکرد و همین متعجبم کرده بود. افسارم از دستم گسیخته شده بود ناخواسته به سمت کابینت پرتش کردم. سرش با ضربه ی بدی به کابینت خورد؛ ناله ای کرد و سریع به پشت سر جبهه گرفت. با حرص گفت: «یگانه تویی؟ کجا قایم شدی چرا این کار رو کردی؟ بین اصلا شوخی قشنگی نیست!»

چند قدمی ناخواسته جلو رفتم نمی دونم پریسا چی دید که شروع کرد به جیغ زدن انگار تونسته بود چهره ی کذاییه لاقیس رو ببینه.

از جا بلند شد و سریع چاقویی از سینک برداشت. تمام تنش می لرزید و رنگش سفید شده بود و رگ های کنار شقیقه اش از شدت ترس بیرون زده بود. با دست علامت و ایمای بیا جلو رو با استفاده از انگشت اشارم نشون دادم که چاقوی پریسا درست توی دستم نشست.

چاقو به دست چند قدم جلوتر رفتم که دو دستش رو روی گوش هاش گذاشت و از ته دل جیغ کشید. روی زمین خم شد و بیهوش شد.

چاقو از دستم افتاد و نگاهم روی دستم چرخید؛ همون پوست سفید دست خودم. گنگ و مبهم به پریسا خیره شدم.

چه بلایی سرم اومده بود؟



گیج و سر در گم بودم از اتفاقی که برام افتاده سر در نمی آوردم.

با تکون هایی چشم هام رو باز کردم اولین چیزی که دیدم صورت پریسا جلوی صورتم بود. یکه خورده روی جام نشستم.

انگار از حالت چهارم فهمید که ترسیدم؛ با لحن آرومی گفت: «هی آروم باش دختر منم» تنم عرق کرده بود.

با چشم های گشاد شده نگاهش می کردم اون بیهوش شده بود اما الان چه اتفاقی افتاده بود که من رو بیدار کرد؟ یعنی خوابیده بودم؟ اما من تونستم تمام اون اتفاقات رو لمس کنم پرت کردن و ترسوندن پریسا نمی تونست خواب بده باشه.

با بهت گفتم: «من کی خوابیدم؟ چه اتفاقی افتاد»

لبخندی زد و تکه ای از موهایش رو پشت گوشش فرستاد.

پریسا: «دیشب خوابیدی دیگه فراموش کردی؟»

با تعجب نگاهی به در انداختم و گفتم: «من و تو با هم فیلم ندیدیم؟ مادر بزرگت مگه نرفت دکتر؟»

نمی دونم لحنم چقدر شبیه خل و چل ها بود که زد زیر خنده و گفت: «پاشو دختر خواب دیدی پاشو هنوز سر صبحه»

خمیازه ای کشیدم و پشت سرش از اتاق بیرون اومدم.

مادر بزرگش خوابیده بود و پتوی گلبافی روی خودش کشیده بود پارسا هم درست کنارش خوابیده بود.

- «پریسا دستشویی کجاست؟»

با دست به دری که گوشه ی پذیرایی بود اشاره کرد.

به سمتش رفتم و وارد شدم؛ مشت آب سردی به صورتن زدم تا خواب به کلی از سرم بپره.

دستم زیر شیر آب بود که یهو رنگش خاکستری شد و به کلی تغییر کرد.

دستم رو از زیر شیر بیرون کشیدم و با وحشت بهش خیره شدم؛ پوست خودم خبری از اون پوست خاکستری نبود.

دوباره زیر شیر آب گرفتم، باز هم تغییر رنگ داد و به دست های کدایی اون تبدیل شد.

با حرص شیر آب رو بستم و سعی کردم از دستشویی فرار کنم.



دستگیره ی در رو فشردم که چیزی حس کردم؛ دست هام به کل تغییر کرده بود و صدای نیش مار رو حس می کرد.

قلبم بالا می زد و ترس برم داشته بود دستم رو به سمت دهنم آوردم و تونستم نیش رو لمس کنم؛ از شدت ترس جیغی زدم.

پریسا اونور در با نگرانی گفت: «چی شد؟»

– «هیچی نیست اب داغ دستمو سوزوند»

خواست باشه ای گفت و از در فاصله گرفت.

به سختی نفسی کشیدم و باز دمم رو با حرص بیرون فرستادم.

خبری از نیش و اون پوست خاکستری نبود و این یعنی آغاز جدال جنون آمیز من!

...

پگاه سری از روی تاسف تگون داد و روی مبل نشست؛ پربالام با حرص گفت: «پاک دیوونه شده این پسر زده به سرش»

پگاه پایی روی پا انداخت و با ناراحتی گفت: «به برادرم حق میدم اون تمام عمر قلب و روح و

سرنوشتش با یک نفر پیوند خورده بود و حالا اون آدم مرده توی حالت بدی به سر می بره.»

پربالام: «این واقعا فاجعس ارتباطش رو با دنیامون که قطع کرده به جای طی الارض راه میره ذهن

خونی رو گذاشته کنار اصلا انگار پاک آدم شده این کاراش عصبیم می کنه مثلا می خواد بگه اگه من

جنسان نبودم عادی بودم این بلا سر یگانه نمی اومد راحت زندگی می کردیم درک نمی کنه که اون

مرده دیگه نیست نمی فهمم برای کی تلاش می کنه انگاری از جن بودنش متنفر شده.»

آروم از پله ها پایین اومد بدون توجه به حرف های دختر ها.

عامر و سودا که حرف های دختر ها نگرانسون کرده بود به حامد خیره شدن؛ متفاوت تر از همیشه بود

اثری از لباس مشکی توی پوشش نبود.

زیر لب سلامی کرد و خواست بره که صدای عامر اون رو از حرکت واداشت.

عامر: «حامد کجا می خوای بری؟»

با صدای گرفته گفت: «رودخونه»



دلش می خواست مخالفت کنه نذاره که حامد به اون جا بره اما جرعت گفتنش رو نداشت چون کسی حریف حامد نمی شد.

ای خونه بیرون زد؛ نگاه گذرای به دوست مخمل انداخت و بی تفاوت از کنارش گذشت. دلش می خواست هر چه سریع تر به رودخونه برسه رودخونه ای که زیاد توش خاطره داشت؛ زیر نور مهتاب به رود خیره بشه و بی هوا خودش رو از روی پل پرت کنه. در حیات رو بست و به طرف ماشینش رفت؛ ماشینی که قبلا حکم یک دکوری رو داشت و ازش استفاده ای نمی کرد. سوار ماشین شد و استارت زد.

«سلام»

سرش به سمت پسر مو بوری که روی صندلی کنارش نشسته بود چرخید. نگاهش سرد بود و بی تفاوت؛ زیر لب جواب پسر رو داد.

حامد: «سلام»

پسر اشاره ای به فرمان ماشین کرد و گفت: «راه بیوفت حرف می زنیم باهم» ماشین رو به حرکت در آورد نمی دونست این پسری که تازه باهاش آشنا شده بود و فقط یک بار دیده بودش چه حرفی باهاش داشت.

همونطور که به جاده خیره شده بود گفت: «حرفت رو بزن» حامی: «بین شاید فکر کنی این چیز ها به من ربطی نداره ولی ما از یک خلقتیم باید هوای هم دیگرو داشته باشیم تازه من حس می کنم باید کمکی بکنم» حامد مرموزانه نگاهی بهش انداخت و گفت: «چه کمکی؟»

حامی: «بین پدرم یک چیز هایی رو فهمید دوست هاش بهش گفتن نمی دونم چرا جن های کافر توی این مسئله بهش اطلاعات میرسونن و دوست دارن کمک کنند ولی من فکر می کنم به خاطر اینکه اون ها هم مدیون نامزد تواند می دونی اون ها بیش تر از مسلمان ها میل به ازدواج با انسان رو دارند»



حامد کلافه گفت: «خوب؟»

حامی: «پدرم می گفت اونا یک سری چیز ها راجع به دختر جهنمی گفتند؛ لاقیس تا به حال هیچ

کالبد و روحی نخریده اصلا کارش یک چیز دیگس»

حامد حالا اشتیاق داشت تا بیش تر بدونه.

حامد: «کارش چیه؟»

حامی: «ساخت توهم و دیوونه کردن مردم از این کار لذت می بره»

حامد با کنجکاوی گفت: «خوب اینا یعنی چی؟»

پسر دستش رو زیر چونش گذاشت و گفت: «نمی خوام امید الکی بدم ولی فکر می کنم نامزدت زنده

باشه»

حامد لحظه ای به فکر فرو رفت و با ناراحتی گفت: «منم هیچ وقت باور نمی کردم اگه با چشم های

خودم نمی دیدم که روحش جدا شده»

حامی با جدیت گفت: «نه منظورم اینه که احتمال می دم چیزی که دیدی توهم بوده باشه اون این

کار رو مثل آب خوردن انجام میده»

با ذوق خاصی به پسر بور چشم دوخت ته دلش روزنه ی امیدی روشن شده بود.

حامد: «پس باید بگردم لاقیس رو پیدا کنم اون وقت مطمئن میشم که حرفات درسته یا نه»

حامی دستش رو روی شونش گذاشت و گفت: «امیدوارم موفق بشی دیگه باید برم»

غیب شد و رفت اما حرف هاش هنوز ذهن حامد رو درگیر کرده بود.

حتی اگه احتمالش یک درصد هم بود حامد خوشحال شده بود و امید داشت.

...یگانه***

از دستشویی بیرون اومدم؛ پریسا با کنجکاوی گفت: «دستت خیلی سوخت؟»

با گیجی گفتم: «چی دستم؟ اهان نه یکم سوخت»

سری تکون داد و مشغول دارو دادن به مادر بزرگش شد.

پارسا: «ما می خوایم بریم حرم شما هم میاین؟»

نگاهی بهش انداختم بدم نمی اومد که برم خیلی سال بود نرفته بودم.



«اره میام مرسی از پیشنهادتون»

پریسا: «نظرتون چیه یک چرتی بزنییم بعد از ظهر بریم الان هوا گرمه»

من به عنوان مهمون روم نمی شد مخالفتی کنم متاسفانه پارسا هم مخالفتی نکردم؛ دوست نداشتم بخوابم دلم می خواست خودم رو سر گرم کنم اما وقتی دیدم پارسا و پریسا به سمت اتاقشون رفتند موندن رو جایز ندونستم.

به سمت اتاق رفتم؛ دلم برای قرص هام تنگ شده بود که بخورم و راحت ساعت ها بخوابم.

حوصله ی پهن کردن پتو رو نداشتم فقط بالشت گذاشتم و دراز کشیدم.

ای کاش می تونستم یک راه پیدا کنم تا به حامد اطلاع بدم وضعیتم رو وضعیتی که خودم هنوز نمی دونستم چی شده اما باید بهش اطلاع می دادم که زنده‌م.

به پهلوی خوابیدم و چشم هام رو بستم؛

: «توی دنیای مرده ها گفتار زندگی نیست؛ توی دنیای مرده ها گفتار زندگی نیست؛ توی دنیای مرده ها گفتار زندگی نیست»

به اطرافم نگاه کردم کسی نبود اما این جملات بلند و یک صدا توی مغزم تکرار می شد؛ گوش هام رو با حرص گرفتم اما اون صدا توی مغزم بود نه بیرون.

از جملاتی که گفته می شد سر درد نمی اوردم؛ مرده ها نمی تونن راجع به زندگی حرف بزنند یعنی داشت بهم یادآوری می کرد که من مردم.

ایا واقعا من مرده بودم؟

دوباره سرم رو تکون دادم تا این افکار از بین بره؛ چشم هام رو بستم.

تا حل شدن در دنیای خواب فاصله ای نداشتم که اتاق تاریک شد؛ شب نشده بود اما انگار شب بود و سیاهی حکومت می کرد.

چشم هام رو فشردم و به خودم تلقین کردم که خوابم.

بین خواب و بیداری دست و پا می زدم.



نفس کشیدن ترسناک نیست اما صپای نفس کشیدن های سنگین کسی پشت سرت درست وقتی که تنهایی ترسناکه.

دهنم رو باز کردم تا جیغ بزوم اما تار های صوتیم قطع شد بلند فریاد می زدم اما صدای از گلویم خارج نمی شد حتی نمی توانستم انگشتم رو تکون بدم؛ اون رو حس می کردم درست پشت سرم سایه ی سیاهش بود اما توان هیچ کاری رو نداشتم.

صدای عجیبی رو حس کردم شبیه مشت زدن به دیوار؛ شاید کسی اومده بود تا به دادم برسه. نفسم هر لحظه داشت قطع می شد و انگار کسی به قلبم چنگ می زد و ناخن هاش رو درونش فرو می برد؛ در عین حالی که می خواستم از درد به خودم بیچم توان هیچ حرکتی نداشتم کاملاً خشک شده بودم.

شبیه یک مرده.

دوباره صدای مشت به دیوار؛ انگار یک نفر می خواست دیوار رو بشکونه و بیاد داخل؛ قفسه ی سینم سنگین شده بود و دردش مثل خوره جونم رو در بر گرفته بود.

از داخل دیوار موجودی بیرون اومد؛ از تمام جن هایی که تا به حال دیده بودم ترسناک تر بود، سر تا پا لخت و بدنش با موی مشکی پوشیده شده بود پاهای گنده و گردی داشت. چاقویی توی بزرگی به دست داشت و بین دو گوشه ی چشمش شکاف عمیقی بود؛ خبری از بینی هم نبود توی چهرش؛ شباهت زیادی به سگ داشت مخصوصاً گوش هاش و چشم های فوق سیاهش. (آل نوعی جن کشنده)

صدای پربالام توی ذهنم تکرار شد برخی از جن ها وقتی بفهمند از جایی رد میشن ساکن اون خونه می تونه اون ها رو ببینه میرند سراغش. بوی تعفن آورش بوی مرگ بود هر قدمی که بهم نزدیک میشد قفسه ی سینم سنگین تر می شد و هیچ تقلائی نمی توانستم بکنم.

صدای نفس هاش شبیه هن هن الاغ بود و مو به تنم سیخ کرد.

تار های صوتیم از کار افتاده بود و نمی توانستم دعایی برای نجات پیدا کردنم بخونم.

دستش دور گلون پیچیده شد و بلندم کرد، محکم به دیوار چسبیده شده بودم.

چاقو رو روی قفسه ی سینم قرار داد. وحشت تا مغز استخونم رو سوزوند.



قبل از این که چاقو توی قلبم فرو بره؛ مار قرمزی که از جنس آتیش بود دورش پیچیده شد و در کثری از ثانیه آل دود شد.

توانایی های جسمیم رو به دست آوردم و روی زمین سر خوردم.
لاقیس عروسکی که خریده بود رو به کسی نمی داد؛ فقط خودش مسئول شکنجه کردنم بود انگار این حق طامش بود.

به سمتم اومد، توانایی هام رو به دست آورده بودم اما تقلائی برای فرار نکردم، ازش می ترسیدم اما نمی خواستم پا به فرار بذارم از دست کسی که فهمیده بودم هیچ جوهره دست از سرم بر نمی داره.
به دستم دوید؛ دستم رو روی دیوار گذاشتم و تلاش کردم تا از جا بلند بشم.
در لحظه ی آخر شبیه گلوله ی دود سیاهی شد و وارد بدنم شد.
ثانیه ای لرزیدم و بعد به حالت عادی برگشتم؛ نگاهم که به دست هام افتاد دوباره اون لرز توی بدنم زنده شد.

من باز هم اون شده بودم و اون من!
صدای پارسا به گوشم خورد: «رفتارش به نظرم عجیب غریبه»
پریسا همونطور که سعی می کرد قانعش کنه گفت: «چیکارش داری اون فقط چند روز اینجاست بعد میره پی زندگیش»

به سمت در رفتم؛ اتاق هنوز هم تاریک بود انگار غرق سیاهی شده بود.
دستگیره ی در رو فشردم و بازش کردم.
بلافاصله بعد از باز شدن در نگاهم به خواهر و برادر افتاد که پشت در ایستاده و انگاری فالگوشی می کردند.

پریسا که دستپاچه شده بود گفت: «بخشید دیدیم یک صداها ی عجیب میاد از اتاق قصد فضولی نداشتیم»

با صدای خراشیده گفتم: «اشکالی نداره»
واضح بود که از شنیدن تن عجیب و غریب صدام تعجب کردند.



پریسا دوباره با کنجکاوی گفت: «صدات..»

قبل از این که جملش رو تموم کنه سریع گفتم: «چیزی نیست گریه کردم برای همین اینجوری شده»
انگاری دلشون برام سوخت، این از نگاهشون معلوم بود هرچند که واقعا لایق ترحم بودم.

نگاه پارسا هنوز هم به من بی اعتماد بود.

از کنارشون رد شدم و توی پذیرایی نشستم.

پریسا هم اومد کنارم روی کاناپه نشست.

با خجالت گفت: «به خدا قصد فالگوشی نداشتیم ناراحت شدی؟»

لبخند مصنوعی و یک طرفه ای زدم.

– «نه اشکالی نداره»

با لبخند گفت: «پس می رم چایی می ریزم باهم بخوریم»

پیشنهادش رو قبول کردم و از جا بلند شد تا بره چایی بریزه.

به محض بلند شدنش نگاهم به دست سیاهی افتاد که از زیر کاناپه کنی بیرون اومد و میچ پای پریسا رو گرفت.

تا خواست قدمی برداره محکم با صورت به زمین خورد.

هیچ بلندی کشیدم و گفتم: «چی شدی؟»

معلوم بود حسابی دردش اومده همونطور که اشک توی چشم هاش جمع شده بود گفت: «هیچی پام

به یک چیزی گیر کرد»

– «مراقب باش»

نمی دونستم این جملم چه معنایی میده مگه در برابر این موجودات مراقب بودن معنایی می داد.

پارسا اومد توی پذیرایی، معلوم بود زیاد اجتماعی نیست و تنهایی رو ترجیح می ده چون خیلی کم می

دیدم توی جمعمون بیاد.

پریسا لنگ لنگان به سمت آشپزخانه رفت.

آشپزخانه این بود و دید داشت، زیر چشمی نگاهش می کردم تا از وضعیتش با خبر بشم.

سینی رو همراه با لیوان های حاوی چای آورد و روی میز رو به رو گذاشت.



پارسا هم نشست تا از چای بهره بهره.

با کنجکاوی گفت: «شما شغلتون چیه خانه دارین درسته؟»

«معلم»

اهانی گفت و دوباره پرسید: «همسرتون؟»

خنده دار بود که بگم نمی دونم؛ واقعا شغل یک جنسان چی می تونست باشه؟ اگر هم حامد شغلی داشت من نمی دونستم چیه موقعیت پیش نیومده بود که راجع به این چیزها باهم حرف بزنیم؛ توی شرایط عادی شاید اولین اطلاعات راجع به شغل بود که دختر دوست داشت بدونه اما شرایط ما عادی نبود دنیای حامد انقدر پیچیده بود که این سوالها راجع بهش سطحی و پیش پا افتاده باشه. به خودم اومدم و متوجه شدم که پارسا منتظره شنیدن جوابه.

«راستش شغلش آزاده»

حتما با خودش فکر کرد که شوهرم از اون دسته ها است که به فکر زندگی نیستن و عشقی کار می کنند.

اما حامد متفاوت بود متفاوت ترین مرد روی این کره ی زمین.

پریسا: «خوب دیگه چایی هاتون رو بخورین باید بریم حرم»

لیوان رو به دستم گرفتم و به لب هام نزدیک کردم تا بوش بهم خورد حس کردم که دیگه تشنه نیستم و نمی خوام قطره ای از اون رو بنوشم.

دوباره سر جاش گذاشتم.

پریسا با کنجکاوی گفت: «چرا نمی خوری؟»

دلیل قانع کننده ای غیر این نداشتم؛

«داغه یکم سرد بشه می خورم»

سری تگون داد و مشغول خوردن چایی شد.

وقتی که حواسشون نبود لیوان رو توی گلدون کوچیکی که کنار کاناپه بود خالی کردم.

لیوان رو روی سینی گذاشتم.



پریسا سینی رو جمع کرد و پارسا اعلام کرد تا برای رفتن به حرم آماده بشیم.

این جمله برای من معنا نداشت چون لباسی همراهم نبود و لباس های تنم کثیف بود.

پریسا: «می خوای بهت یک دست لباس بدم؟»

کمی تو پر تر از من بود و نمی دونستم که سایز هامون بهم می خوره یا نه.

تعارف هم نبود چون من مجبورم بدم قبول کنم هیچ لباسی نداشتم.

اشاره کرد تا دنبالش برم؛ وارد اتاق شدیم.

از چمدونش مانتوی لیموی خوش رنگی همراه با شلوار و روسری ساتن سفید بیرون کشید.

– «اینا خیلی نو و گرونه یک دست لباس قدیمی تر بده»

با خنده گفت: «نگران نباش من لباس زیاد دارم تازه برگردیم بهم پس می دی»

وقتی این جمله رو گفت که لباس ها امانته مخالفتی نکردم.

از اتاق بیرون رفت تا بتونم راحت اون ها رو بپوشم.

سایز ک*مر شلوار اندازم بود و بقیه ی لباس ها زیاد مهم نبود حالا یکم گشادتر مهم این بود که لباس داشتم.

رووسری رو با سلیقه گره بستم و از اتاق بیرون اومدم.

پریسا و پارسا در حال حاضر کردن مادر بزرگشون بودن.

با حس کردن ورودم پریسا به سمتم برگشت و گفت: «چقدر بهت میاد»

پارسا هم سری چرخوند و نگاه گذرای بی تفاوتی انداخت.

– «ممنون»

پریسا دکمه ی لباس مادر بزرگش رو هم بست و گفت: «خوب آوا جان شما هم حاضر شدی بریم دیگه.»

سه نفری از خونه بیرون اومدیم.

پارسا دزدگیر ماشین رو زد و سوار شدیم.

مادر بزرگش رو هم دو نفری روی صندلی جلو سوار کردند.



پارسا استارت زد و راه افتاد، حس خیلی خوبی داشتم آخرین باری که به زیارت اومده بودم مربوط به زنده بودن پدرم بودم.

خونه ی مادر بزرگشون تا مشهد حدود یک ساعت فاصله داشت و تمام این یک ساعت به سختی و با کسالت گذشت.

تا لحظه ای که به پارکینگ حرم برسیم هرکی توی حال خودش بود.

پارسا هزار تومن پول پارکینگ رو پرداخت و وارد شد.

سرسری نگاهی توی پارکینگ تاریک چرخوندم.

از ماشین پیاده شدیم؛ پریسا با کنجکاوی گفت: «ورودی طبرسیش همین آسانسور روبه رویه؟»

بلد نبودم که بتونم جوابی به سوالش بدم.

پارسا: «دنبالم بیان این طرف.»

پشت سرش رفتیم و پریسا هم زیر بازوی مادر بزرگش رو گرفته بود که یک وقت زمین نخوره چون توی راه رفتن مشکل داشت.

پرده ی سبز رنگ رو کنار زدیم و وارد راهرویی که آسانسور درش قرار داشت شدیم.

مسئول آسانسور کلید طبقه ی مد نظر رو زد و پس از یکی دو دقیقه آسانسور ایستاد.

وارد سالن دیگه شدیم و به سمت در رفتیم.

با کنار رفتن پرده نسیم ملایمی به تنم خورد.

چشم هام رو بستم و لبخند عمیقی زدم؛ انگار پریسا فهمید که خیلی به دلم چسبیده چون گفت: «

خیلی وقته نیومدی درسته؟»

– «اره»

بیا بریمی گفت و دنبالشون راه افتادم قبل از رفتن به بخش بانوان برای بازرسی باید می رفتیم تا چادر

امانت بگیریم چون نه من چادر داشتم نه پریسا.

فرم رو پر کردیم و دو تا چادر امانت گرفتیم.

اولین بار که توی عمرم چادر سرم می کردم و خوب بلد نبودم به سر بگیرم.

توی قسمت بازرسی تقریباً له شدیم به خاطر فشاری مه وارد می کردند.



اما بعد از بازرسی راحت شدیم.

پرده ای که فرش بود رو کنار زدم و نگاهم به گلدسته های طلایی رنگ افتاد، نمی دونم چه دلیلی داشت اما اشک توی چشم هام حلقه زد حس آدمی رو داشته که حسابی دلش پره و حالا توی اغوش مادرشه و دلش می خواد اشک بریزه.

این من رو راضی نمی کرد دلم می خواست درست جلوی ضریح عقده های دلم سر باز کنند. خواستم قدمی بردارم که یک دیوار نامرئی روبه روم قرار گرفت و محکم بهش خوردم. اول فکر کردم اشتباه شده و دوباره امتحان کردم ولی باز هم به یک دیوار نامرئی برخورد کردم. هر چی تلاش می کردم نمی تونستم به سمت حرم برم و این دیوار نامرئی لعنتی نمی داشت. پریسا برگشت و گفت: «بیا دیگه چرا نمیای؟» نمی دونستم چی باید بهش بگم

مجبور شدم یک دروغ مصلحتی جور کنم.

«پریسا من نمی تونم بیام»

با تعجب گفت: «چی یعنی چی نمی تونم بیام؟»

کمی دست پاچه شدم.

«خوب راستش قاعده شدم»

این بهترین دلیلی بود که می تونستم بیارم.

پریسا: «ای بابا چقدر کم شانسی تو»

دلم نمی خواست این جا بمونم و با اون دیوار دست و پنجه نرم کنم.

«پس من می رم مغازه های اطراف حرم یک گشتی بزنم»

پارسا که تازه از بازرسی اومده بود به سمتمون اومد.

پریسا: «پارسا برای یگانه مشکلی اومده نمیاد حرم می خواد بره مغازه های اطراف چرخ بزنه»

انگار پارسا پسر تیز و زرنگی بود چون سوالی نپرسید که چه مشکلی پیش اومده.

پارسا: «باشه ما هم زیارت می کنیم و بعدش میایم فقط پول همراhton هست؟»



فورا گفتم: «نه نه احتیاجی نیست نمی خوام چیزی بخرم فقط می خوام گشت بزنم»
دو تراول از جیبش بیرون کشید و به سمتم گرفت.

پارسا: «بگیرید قرضیه برسیم تهران از شوهرتون پس می گیرم»
می دونستم احتیاجی به این پول نیست ولی با این حال قبول کردم.
راهمون از هم جدا شد اون ها به سمت حرم رفتند و من بیرون زدم.
خیابون ها شلوغ بود و ازدحام و جمعیت کوچه های تنگ بیش تر.
اکثر مغازه ها زرشک و زعفرون بود یا شال و روسری.
همین طور که از مغازه ها می گشتم نگاهم به مغازه ی بدلیجات افتاد فیروزه جات هم بین ویتترینش دیده می شد.

وقتی بین انگشتر ها انگشتر هفت جلال رو دیدم سریع وارد مغازه شدم.
درست شبیه همون انگشتر بود که حامد بهم داده بود.
رو به فروشنده گفتم: «میشه اون انگشتر حدید هفت جلال رو بیارید؟»
جعبه ی انگشتر ها رو بیرون کشید و روی میز گذاشت.
- «قیمتش چنده؟»

فروشنده: «صد و بیست تومن»

توجهی به قیمت نکردم شاید می شد بیست تومن تخفیف بگیرم، انگشتر رو برداشتم و خواستم دستم کنم.

اما هر کاری می کردم وارد دستم نمی شد.

فروشنده: «می خواین سائز بزرگترش رو بردارین؟»

انگشتر رو سر جاش گذاشتم و بزرگتر رو برداشتم.

اما باز هم داخل دستم نرفت؛ با این که انگشت های لاغر و کشیده ای داشتم.

تمام انگشتر هارو امتحان کردم.

فروشنده کلافه گفت: «ای بابا چرا این جوری می شه دستاتون که پهن نیست»

- «حتما قسمت نیست، ممنون»



از مغازه بیرون اومدم.

شاید این چیز ها به خاطر وجود لاقیس توی بدنم بود.

از حاشیه ی خیابون گذشتم و وارد کوچه پس کوچه های تنگ مشهد شدم.

همینطور که داشتم راه می رفتم نگاهم به زن جوونی افتاد که ردا تنش بود و چهره ی عجیب و غریبی داشت.

توی کتاب خونده بودم که جن های مسلمان توی جاهای مقدس اجتماع دارند.

چپ چپی نگاهم کردم انگار تعجب کرد که دیدمش؛ شاید این زن می تونست کمکی بهم بکنه.

«سلام میشه یک کمکی بهم بکنی»

با تعجب نگاهم کردم ولی چیزی نگفت.

«تو سودا و سیامون میشناسی؟»

زن: «سودا اون زن که با انسان ازدواج کرده؛ سیامون جزو سردار های شهپور شه اکثرا میشناسنش»

برخوردش باهام طبیعی بود و خوب و این یعنی شخصیت تمام جن ها شبیه هم نبود.

«من نامزد حامدم پسر سودا و برادرزاده ی سیامون اون ها فکر می کنند من مردم میشه بهشون خبر

بدی که زندم؟»

زن با وحشت نگاهم کرد و در کمال ناباوری دیدم که فوراً غیب شد.

جسم سیاه رنگ کامل از بدنم بیرون اومد؛ محکم به سمت دیوار پرتم کرد.

صدای استخون های بدنم رو حس کردم.

کوچه کاملاً خلوت بود و هیچ بنی بشری پر نمی زد.

دستش رو روی گلوم گذاشت و صورت کریحش رو بهم نزدیک کرد.

از دیدن چهرش و نیش مارگونش عضلات معدم پیچ می خورد.

با صدای کذابیش گفت: «تو به من فروخته شدی پس دنبال راه فرار نباش»

دوباره توی بدنم فرو رفت.

کبود شده بودم و به سرفه افتادم



...

در خونه باز شد، حدسش برای اهالی خونه راحت بود که باید حامد باشه، چون اون بود که جدیداً رفتارش شبیه آدم ها شده بود.

حامد: «من یک خبر خوش دارم»

اشتیاقی که توی چشم هاش بود و خوشحالیش همه رو به وجد آورد و کنجکاو شدن تا بدونن چه چیزی اون رو تا این حد خوشحال کرده.

پگاه نتونست خودش رو کنترل کنه و پرسید: «چی شده نکنه یگانه زنده شده انقدر خوشحالی؟» این حرف رو به عنوان شوخی بیان کرده بود اما در کمال ناباوری حامد گفت: «آره احتمالش وجود داره»

ثانیه ای اهالی خونه در بهت بودند.

پربالام: «چی داری میگی تو حالت خوبه؟ مگه مسیح برگشته که مرده رو زنده کنه؟»

ذره ای از خوشحالی حامد کم نشد و گفت: «باورش رو نمی کنید اون پسر ی دورگه حامی اومد پیشم یک جورایی زندگیشون رو مدیون یگانه می دونن که دورگه ها رو نجات داده؛ برای همین گفت پدرش از جن های کافر اطلاعات گرفته اونا گفتن دختر جهنمی تا به حال کالبد هیچکس رو نخریده کارش توهم زایی و دیوونه کردنه توانش در حدی نیست که روح رو از تن جدا کنه حتی پدرش هم نمی تونه این کار رو بکنه شاید بتونن فردی رو بکشن اما این که روحی رو جدا کنن و کالبد رو تسخیر کنن همیشه مگه این که روح هم باشه و کالبد رو تسخیر کنن قدرت هاشون فقط روی روح می تونه تاثیر بزاره»

سودا سرد گفت: «چند درصد احتمال می دی جن های کافر درست گفته باشند؟»

حامد می جنگید خودش هم ته دلش احتمال حقیقت نبودن رو می داد اما تلاش می کرد که به همه بگه یگانه زندس حداقل توی دل اون زنده بود و اگه مرگی در کار بود باید شعله های احساس اون هم خاکستر می شد.



عامر مثل همیشه پدر بود و تکیه گاه بچه هاش دستش رو روی شونه ی حامد گذاشت نمی دونست حقیقت چیه اما جملاتی رو به زیون آورد تا به پسرش امید بده.

عامر: «اگه ندایی توی وجودت حس می کنی که میگه زندس حتما زندس به ندا گوش کن شاید همون ستاره ای باشه که راه رو به ابراهیم نشون داد»

لبخندی زد و دست پدرش رو فشرد فقط در مقابل این مرد بهش حس انسان بودن دست می داد.

پگاه شیطون باز هم دوست داشتنی ترین فرد این خونه شد.

پگاه: «هی حامد با این که اصلا ازت خوشم نمیاد اما باهات میام تا پیداش کنیم می دونی که حوصله ندارم سال جدید با معلم دیگه سر کنم»

پربالام هم منطقش رو کنار گذاشت حداقل به خاطر خانوادش.

پربالام: «منم میام حداقل به این خاطر که میشه سر کلاسش یواشکی ادامش جوید»

فضای خونه گرم شد، امید همیشه همه جا رو رنگ می بخشید.

شاید زندگیش درست شبیه داستان های افسانه ی یونان شده بود توی جعبه ی خالی زندگیش تنها امید باقی مونده بود دلیلی که بشه باهاش زندگی کرد.

سیامون حرفی نزد اولین بار بود که دخالتی نمی کرد؛ شاید براش منطقی نبود اما نمی خواست اون گرما و لبخند توی خونه ازبین بره حتی با این که یک جن بود با احساسات کمتر.

حامد سرش رو به سمت دایی که تنها شباهتش به اون تن صدای گرمش بود چرخوند.

دیگه اون رو سیامون خطاب نکرد چون توی لحظه مقابل یک سردار نبود که ازش کمک بخواد تنها داییش بود.

حامد: «دایی سیامون توام کمکم می کنی تا لاقیس رو پیدا کنیم»

سیامون چشم چرخاند و هر سو نگاه های پر التماس می دید.

سیامون: «خیلی خوب باشه من هم هستم»

دیگه همه چیز تکمیل بود؛ اما اون سمت داستان یگانه خبر نداشت که اگه حامد از زنده بودنش باخبر بشه ممکنه چه بلایی سرش بیاد؛ عجزه ای رو که گرفتارش شده بود دسته کم گرفته بود.

...یگانه***



از جا بلند شدم سرم کمی گیج می رفت شاید به خاطر برخورد به دیوار و فشار دست هاش به گلوم بود. چشم هام رو بستم تا کمی سرگیجم بهتر بشه.

دوباره باز کردم اما دیدم واضح نبود نه این که تار باشه نه، انگار افکت قرمز رو همه جا انداخته بودند همه چیز رو با تن قرمز می دیدم.

چشم هام رو باز و بسته کردم اما باز هم دیدم تغییری نکرد.

دستم رو دو طرف سرم گذاشتم؛ سر گیجه و سر دردم هر لحظه بیش تر می شد.

صدای پسر جوونی بالای سرم باعث شد چشم هام رو باز کنم.

پسر: «خانم خوبی؟»

بهش خیره شدم هنوز هم با تن قرمز همه جا رو می دیدم و نمی فهمیدم چه اتفاقی برام افتاده که این جور می شدم.

از جا بلند شدم:- «خوبم ممنون»

با تکیه دادن به دیوار و کمکش راه رفتم.

دلم می خواست چشم هام بسته باشه تا این که این جور ببینم.

حس عجیب و غریزه ای نا آشنا من رو می کشوند نمی دونستم کجا فقط از این کوچه به اون کوچه می رفتم.

امیدوار بودم که اون زن به حامد گفته باشه خبر زنده بودن من رو.

نمی دونم وضعیتم چه طور بود و چه جور راه می رفتم که اکثر نگاه ها میخ کوبم بود.

بدنم به طرز بدی درد می کرد انگار یک سم توی خونم حل شده بود.

بلاخره به امامزاده ای رسیدم؛ نمی خواستم برم داخل چون می دونستم باز یک دیوار نامرئی ساخته

میشه تا نتونم به مقدسات پا بزارم اما باز اون حس غریزه ی نا آشنا من رو به داخلش کشوند.

امامزاده ی کوچیکی بود و حتی قسمت جدا گانه ای برای نرد و زن نداشت؛ افراد زیادی هم اون جا

نبودند. با هر قدمی که جلوتر می رفتم درد بدنم بیش تر می شد و عرق کرده بودم.

انرژی پاهام از دستم رفت و روی زمین افتادم؛ دو سه نفری که داخل امامزاده بودند به سمتم اومدند.



حس می کردم که کسی چنگ توی بدنم انداخته.

مردی که کلاه سبزی داشت و معلوم بود سیده گفت: «چی شده دخترم؟»

می دیدمش اما با اون تن قرمز رنگ و دید عجیب.

لب هام رو به سختی باز کردم: «اون شیطان...اون»

نتونستم جلم رو تموم کنم و تار های صوتیم انگار از کار افتاد.

مرد رو به بقیه گفت: «لطفا اطرافش رو خلوت کنید ببینم چی شد»

محکم شکمم رو گرفتم و ناله ی بلند کردم.

انگار بدنم داشت چرخ می شد تا این حد درد داشت و بدترین درد توی سرم بود.

دلم می خواست ساعت ها اون رو به دیوار بکوبم.

اشک هام فوران کرد؛ کم کم حالت های مسخ شده به سراغم اومد.

رفتارم انگار مردم رو ترسوند چون اکثرا پا به فرار گذاشتند.

دستم رو روی سرم گذاشته بودم و جیغ می کشیدم.

مرد رو به پسری گفت: «برو بگو یکی از نگهبان های امامزاده با حاج فتاح بیاد؛ به گمونم جن زده شده»

رو به یکی دو تا از زن هام گفت: «خواهرا میشه کمک کنید این خواهرمون رو ببریم بیرون؟»

معلون بود که اکثرا می ترسند مخصوصا الان که کلمه ی جن زده رو شنیده بودند.

یکی دو نفر از میانسال ها داوطلب شدند و به سمت اومدند؛ زیر بـ*غلم رو گرفتند و به داخل حیاط بردنم.

به سمت اتاقکی که گوشه ی امامزاده بود و انگار قبلا مغازه بود کشوندنم. وارد اتاقک خالی شدم.

زن ها رفتند و اون مرد سید اومد داخل؛ دقایقی بعد مردی که عبای قهوه ای داشت وارد شد و با نگرانی گفت: «چی شده؟»

مرد سید گفت: «حاج فتاح این خانم فکر کنم جن زده شده می تونی کمکش کنی؟»

مرد زیر لب بسم اللهی گفت و با دقت بهم خیره شد و گفت: «جن تا اشتباهی انجام ندی اجازه ی ورود به بدنت پیدا نمی کنه احتمالا باید گناه بزرگی کرده باشه»

مرد سید گفت: «دخترم چه کاری کردی؟»

دستم رو روی گلوم گذاشتم.

تارهای صوتیم کار نمی کرد دهنم باز می شد ولی صدایی خارج نمی شد.

حاج فتاح: «انگار نمی تونه حرف بزنه اول که دیدنش چیزی بهتون نگفت اقا سید؟»

مرد نگاهی بهم انداخت و با ترحم گفت: «فقط گفت اون شیطان چیز دیگه ای نتونست بگه»

حاج فتاح: «خیلی خوب سعی می کنم از بدنش خارجش کنم اما باید کمکم کنه مثلاً بفهمم چه

جوری جن بهش داخل شده»

دوباره دستم رو روی گلوم فشردم تا بتونم حرفی بزنم.

: «اون کالبدش رو به من فروخته»

سرشون رو به سمت لاقیس که توی چارچوب در بود چرخید.

با دیدنش لرز برم داشت و سر دردم بیش تر شد؛ ناله ی بلندی کردم.

مرد عبا پوش قرانش رو باز کرد اما قبل از این که سوره ای خونده بشه به طرز بدی از دستش پرت

شد.

لاقیس دست هاش رو دور گردن مرد پیچید و شکلش عوض شد.

پوست خاکستری رنگ و چهره ی گراز نما و دمی درست شبیه دم تمساح.

صدای شیونش انقدر ترسناک بود که گوش ها و چشم هام رو گرفتم. مرد رو ول کرد و روی زمین

انداخت؛ از لای درز انگشت هام دیدم که چشم های مرد صاف و گرد شده وبی تحرکه این تنها علائم

یک چیز بود.

(زهرة ترک شدن!)

لاقیس دوباره به همون چهره ی مار نما تبدیل شد و به طرف مرد دوم رفت؛ اما سید زرنگ تر بود و

تنها به زمین نگاه می کرد و آیه می خوند.

بی خبر از این که این دختر یکی از دردانه های ابلیسه و از آیه و سوره نمی ترسه.



معلوم بود رفتارش حسابی لاقیس رو عصبی کرده؛ چون محکم اون رو به دیوار کوبوند نه یک بار بلکه چندبار اون قدر که خون از گوشه های شقیقه و پیشانیش فواره می زد. دست هام می لرزید و با وحشت نگاه می کردم تماشای این صحنه حتی توی فیلم هم ترسناک بود چه برسه به واقعیت.

سرم رو تا حد ممکن پایین انداختم تا چیزی از گوشه ی نگاهم عبور نکنه و با دین این تصاویر زهره ترک نشم.

صدای ناله های مرد قطع شد و بلاخره سایه ای رو نزدیک خودم حس کردم؛ باز هم صدای نحسش توی گوشم پیچید.

لاقیس: «هرچی برای فرار از دستم تلاش کنی من بیش تر در تو حل می شم.»
نفسم برید و دوباره درست شبیه یک گلوله ی دود توی بدنم فرو رفت.

همه چیز رو خوب می دیدم و انگار بازی که لاقیس راه انداخته بود تموم شده بود. اما نه، برای من تازه شروع راه بود.

چند نفری که با شنیدن سر و صدا اومده بودند تا وضعیت اتاقک خبر بگیرند با دیدن جسم های بی جون فریاد ها و ازدحام ها زیاد شد.

بین جملا تشون یک چیز به گوشم می خورد: «دختره کشتشون»
کشته بودم؟

فرق تله با کسی که تله رو نصب می کرد چی بود؟ من حکم تله ی لاقیس رو داشتم. سر و صدا اونقدر زیاد شد که مردم زیادی جمع شده بودند و چند نفری هم با پلیس تماس گرفتند.

کسی جرعت نمی کرد پا به داخل بزاره و نزدیک ترین افراد هم در چارچوب در ایستاده بودند. اکثرا هم با وحشت نگاهم می کردند و زمزمه هاشون به گوشم می خورد: «نزدیکش نشید جن زده شده»

دوباره درد توی بدنم پیچید و زوزه ای شبیه ماده گرگی سر دادم؛ ناله های عجیبم همه رو می ترسوند. می دونستم مشهد عالم های زیادی داره و شاید یک نفر توی این شهر باشه که بتونه کمکم کنه. برای یک لحظه مردم از دمه در پراکنده شدند و دو افسر به سمت در اومدند.



قبل از این که وارد اتاق بشند پسری دست یکی از افسر های پلیس رو کشید و گفت: «جناب سروان نرید داخل جن زدس»

مرد کلتش رو در آورد و با احتیاط داخل اومدند.

یکیشون وضعیت دو نفر رو چک کرد و زیر لب گفت: «نبض ندارند زنگ بزید امبولانس»

با نفرت و تحرم نگاهی عجیب و امیخته به این دو حس به من نگاه کرد.

بدنم لرزید، با ترس گفتم: «من نکشتمشون اون کشت»

زیر بازوم رو گرفت؛ تقلا می کردم دوست نداشتم به عنوان یک قاتل به زندان بیوفتم؛ تقلا و سرکشیم

برای نرفتن باعث شد یکی از افسر ها سیلی به گوشم بزنه.

دستش سنگین بود و صورتم یک لحظه بی حس شد درد توی عضلات صورتم پیچید؛ اما این حس

گذرا تر از چند ثانیه بود.

ناخودآگاه و غریزی به دستم چنان ضربه و سیلی به صورت مرد زدم که پرت شد اون طرف انگار

قدرت عجیبی توی دستم طزریق شده بود تا اون سیلی رو بزنم.

افسر پلیس دستم رو ول کرد و به سمت دوستش که حالا صدمه دیده بود دوید.

ضربه اونقدر کاری بود که رد کامل دستم روی صورتش مونده بود و مرد نمی تونست خوب حرف بزنه

انگار قدرت تکلمش مشکل پیدا کرد؛ این هم یکی دیگه از بازی های دختر جهنمی بود.

من هم فرصت رو غنیمت شمردم و پا به فرار گذاشتم؛ بهتر از موندن توی بازداشتگاه بود.

لباس های پریسا حسابی کثیف و برخی قسمت هاش خونی شده بود؛ حتما از خون اون مرد روش

پاشیده شده بود.

با سرعت عجیب و خاصی می دویدم انگار اون سرعت مال من نبود و شخص دیگه ای داشت می

دوید.

افسر نتونست زیاد دنبالم بیاد چون سرعتم فراتر از سرعت عادی بود و در یک چشم بهم زدن گم

کرد.

باید زودتر پریسا و پارسا رو پیدا می کردم تا فرار کنم



نفس نفس زنان به دیوار یکی از کوچه های تنگ تکیه دادم.
 با این لباس های خونی و کثیف خیلی جلب توجه می کردم و حتما گیر می افتادم.
 فقط خدا خدا می کردم که پریسا و پارسا من رو پیدا کنند.
 دوباره افتادم و سعی داشتم با دست هام قسمت های خونی لباسم رو بپوشونم.
 باید می رسیدم همون جایی که ازشون جدا شده بودم.
 تند تند راه می رفتم، به هر سختی بود به حرم رسیدم پریسا با دیدنم با ناراحتی گفت: «کجا رفته
 بودی کلی نگرانت شدیم چیزی تونستی بخری»
 نفس نفس می زدم، تازه نگاهش به لباس هام افتاد.
 با بهت گفت: «چه اتفاقی افتاده؟»
 اولین دروغی که سر زبونم اومد رو گفتم: «یک زن تصادف کرد من رفتم بینم چی شده»
 پریسا: «حتما خیلی هم ترسیدی از رنگ و روت معلومه اشکالی نداره بیا بریم.
 پارسا مشکوک نگاهم می کرد انگار دلیلم فقط برای پریسا قابل قبول واقع شده بود.
 دنبالشون راه افتادم.
 خویش این بود که دیگه از کنار اون امامزاده نمی گذشتیم و از پارکینگ زیر زمین می رفتیم.
 از همون جایی که اومده بودیم به سمت پارکینگ برگشتیم.
 هر از گاهی با نگرانی دورتا دورم رو نگاه می کردم تا یک وقت پلیسی به سراغم نیاد.
 نفس عمیقی کشیدم.
 اول مادر بزرگشون رو سوار کردند و بعد همگی سوار شدیم.
 پارسا استارت ماشین رو زد؛ چیزی نخریده بودم اما پولش رو بهش پس ندادم چون شاید بعدا لازم
 می شد و این پول قرض بود و فرصت داشتم تا پس دادنش.
 ماشین رو راه انداخت و بعد پرداخت پول دوباره از پارکینگ خارج شدیم.
 تا حد ممکن صورتم رو پوشونده بودم تا شناسایی نشم.
 پریسا با خنده گفت: «دختر اصلا امانت دار خوبی نیستی گند زدی به لباسم.»
 - «ایشالله بهترش رو برات می خرم»



خندید و چیزی نگفت.

با التماس گفتم: «میشه یک بلیط بگیرد من برگردم تهران؟ شماره حساب بدین هرچی تاحالا ازتون گرفتم بهتون پس می دم»

پارسا که به من بی اعتماد بود با جدیت گفت: «نه صبر کنید چند روز دیگه همگی بر می گردیم.»

ناراحت شدم و روم رو به سمت پنجره گردوندم انگار من زندانی پارسا بودم، سعی کردم از در ترحم و دلسوزی وارد بشم.

– «ببینید اقا پارسا من بچه دارم شوهر دارم باید برگردم»

با پوزخند گفت: «جدی بچه داری توی کدوم شناسنامه اینا گفته ی خودته ما که چیزی نمی دونیم که اصلا ادم خوبی هستی یا نه شاید یک قاتل زنجیری باشی»

کارد می زدی خونم در نمی اومد توقع این لحن بی ادبانه رو نداشتم من یک قاتل نبودم یک تله بودم تله ی دختر جهنمی و این پسر احمق دوست داشت خودش رو گرفتار کنه نمی دونست بودن من چه خطراتی رو ممکنه براشون به وجود بیاره.

از توی آینه ی ماشین نگاهم کرد من هم همینطور اما نگاهم پر از دلخوری و نفرت بود و اون بی تفاوتی.

– «خوب با این حساب بهتره که این قاتل زنجیری رو از خونه بندازی بیرون چون براتون دردسر میشه شاید شما رو هم بکشه»

لحنم جدی بود بدون هیچ شوخی.

باز هم حاضر جوابانه گفت: «اتفاقا منم رئیس تیمارستانم با زنجیری های زیادی سر و کله میزنم پس بهتره منتقل کنمت اون جا»

تحت فشار قرار داشتم؛ نمی فهمیدم چرا این پسر فکر کرده بود من پایه ی کل کل خوبی هستم.

با التماس گفتم: «بین من مریضم باید برم تهران خواهش می کنم»



تمام تلاشم رو می کردم تا راهی پیدا کنم زودتر برگردم تهران؛ ای کاش جن بودم حداقل طی الارض می کردم.

پارسا با خنده گفت: «چند دقیقه پیش بچتون منتظرت بود الان مریض شدی اصلا تو کی هستی بگو ببینم اسمت واقعا چیه؟»

یکهو شخص دیگه ای به من حاکم شد و بی اختیار صدای خراشیده ای گلون رو تحت تسلط قرار گرفت و گفت: «من لاقیسم شاهزاده ی جهنم!»

انقدر تن صدا ترسناک و خوف ناک بود که پارسا سریع زد روی ترمز و به سمتم چرخید؛ معلوم بود ترسیده.

سعی کردم این گند رو جمع و جور کنم.

– «شوخی کردم بابا»

نفس راحتی کشیدند و بهم چشم غره رفت.

دوباره عین بچه های سرکش گفتم: «چرا نمی زارید برم تهران؟»

پارسا: «می زاریم همگی باهم می ریم»

نمی دونم چرا پریسا ساکت نشسته بود و توی این بحث دخالتی نمی کرد سرگرم موبایلش بود.

پریسا: «می گم بریم بهشت رضا یک سری هم به پدر و مادرمون بزنیم؟»

پارسا زیر چشمی نگاهش کرد و گفت: «موافقم بریم؛ شما میان؟»

بدون این که نگاهش کنم گفتم: «من سر خاک مرده نمی رم این کار رو گناه می دونم»

پریسا سوتی کشید و گفت: «اونوقت چرا حاج خانم؟»

– «دلیلش واضحه چرا برم سر خاک یک تیکه پوست؛ اصل کار روحه که رفته پی زندگی بعدیش اگه

فاتحه باشه تو خونه هم میشه خوند»

پریسا با خنده گفت: «اوکی قانع شدم پس تو توی ماشین بشین»

مخالفتی با این پیشنهاد نداشتم.



دیگه تا رسیدن به بهشت رضا حرفی نزد؛ دمه در بهشت رضا پیاده شدم چون خوشم نمی اومد داخل این مکان بشم، حسابی خلوت بود و پرنده ای پر نمی زد. اون ها هم برای سر زدن به خانوادشون رفتند.

همین طور برای خودم قدم می زدم که چندین ماشین همزمان اومدند و چند نفر جنازه ای روی دوششون بود؛ حدسش اسون بود که یک نفر مرده و برای تشیع جنازه اومدند.

برای این که بی کار نمونم کنار مردی که نمی دونستم مسئولیتش توی بهشت رضا چیه ایستادم و شروع به گپ زدن با پیر مرد کردم.

از همه چیز حرف زد حتی از قیمت های گرون قبر؛ من هم به این نتیجه رسیدم که همه کار نیاز به خرج کردن پول داره حتی مردن؛ اگه فرد مرده یک کارمنده ساده مثل من می بود خرج خرما و حلوا حدودا حقوق یک ماهش بود.

با این حال بهترین روش برای مردن همین بود که به قتل برسونت و توی یک چاله دفن بشی؛ تصورش ترسناک بود اما حداقل پشتش مرده خوری و خرج و دنگ و فنگ نبود؛ یا مهمون هایی که زیر لب همراه با هق هق بگن ناهار چیه.

مرد بعد از کلی نالیدن و حرف زدن رفت تا به کارش که فهمیدم اب دادن درخت هاست برسه. به توجه به لباس های مارکه پریسا روی زمین نشستم.

:«ای بابا خاکم ریختن تموم شد رفت»

به سمت پسری که پشت سرم بود چرخیدم و با تعجب گفتم: «چی تموم شد رفت؟»

با چشم های گشاد شده گفت: «تو هم روحی چه جوری می بینی من رو؟»

از شنیدن واژه ی روح یکه ای خوردم پس این هم صحبت جدیدم هم یک انسان نبود؛ شانس من بود که همیشه به پست این چیز ها می خوردم، هر چند چون پرده ی چشم هام کنار رفته بود می تونستم ارواح و اشباح رو ببینم و این هدیه ی اجنه به زندگی من بود.

- «پس تو یک روح مرده ای»

کنارم نشستم؛ چهره ی معمولی داشت و بهش می خورد حدودا ۱۹ ساله یا ۲۰ ساله بوده باشه.



دیدن ارواح طیبه حداقل بهتر از جن بود هر چند که هردو عجیب و ترسناک بودند انا حداقل روح چهره ی ترسناک نداشت ولی توی اون کتاب نوشته بود روح های خبیث خیلی قدرتمندن و ترسناک بلاهایی که یک روح می تونه سر ادم بیاره جن حتی قدرت فکر بهشون رو نداره و ارواح خبیث خیلی خیلی ترسناک ترند.

پسر گفت: «اره فکر کنم تا چند ساعت دیگه باید برم شایدم سرگردان بشم»
با تعجب گفتم: «اینی که الان بردن تو بودی؟»

سریع گفت: «فکر نمی کردم بعد از مرگم بتونم با کسی حرف بزنم تو دقیقا چی هستی؟»
ازهم صحبتی باهاش خوشم اومد؛ حداقلش این بود که ازاری نداشت بهم و اون هم عین من تنها بود.
- «من ادمم ولی خوب پرده ی چشم هام برداشته شده می تونم همه چیز رو ببینم»
با جدیت گفت: «پس باید ادم خیلی خوبی باشی چون فقط عالم ها این جوری اند راستی می دونی حرف زدن با یک روح گناه محسوب میشه؟»

- «اره شنیدم اما در حال حاضر تو اومدی که باهام حرف بزنی پس گنااهش مال توئه بعدم من رو زنده ها درک نمی کنن حرف زدن با یک روح بد نیست به نظرم؛ چی بود اسمت چرا سرگردان بشی مگه چیکار کردی؟»

با بی حوصلگی گفت: «چقدر حرف می زنی ادم رو یاد حامد بهداد می اندازی خوب نفس بگیر بعد اروم اروم بپرس شایدن از دیدن یک روح ذوق زده شدی؛ اره چون خودکشی کردم احتمال داره سرگردان بشم اسمم هم ارتینه؛ تازه من با تو حرف نزدم با خودم حرف زدم نمی دونستم که می تونی بشنوی صدام رو، یا ببینم»
لبخندی به لبم نشست.

- «من الان خیلی وضعیت بدی دارم یک جن توی بدنمه گرفتار جن ها شدم برای همین پرده ی چشم هام کنار رفته چند بار هم مرگ رو به چشم خودم دیدم؛ تازه من وقتی بچه بودم یک بار روح پدرم رو دیدم برای همین می تونم ارواح رو ببینم»

لحظه ای سکوت کرد و گفت: «داره به بدنم فشار میاد فکر کنم همون فشار قبره هر لحظه به سمت جسمم احتمال داره کشیده بشم یا برم اسمون پس اگه مکالممون نصفه موند ناراحت نشو»



چیزی نگفتم فقط یک هم صحبتی کوتاه بود ته دلم براش دعا کردم یک روح سرگردان نشه چون هیچی بدتر از سرگردان بودن نیست من خودم الان یک زنده ی سرگردان بودم درک می کردم این حس بد رو.

ارتین: «وقتی خدا اجازه داد شیطان کارش رو ادامه بده به اندازه ی کافی ایمان داشت به بشر که می تونه خودش رو نجات بده حالا چه توی بدن باشه چه گول بزنه تو هم اون ایمان رو به خودت داشته باش، باید برم کسی رو ندارم مشکلاتت حل شد برام قران بخون گاهی چون خانواده ای ندارم و غریبم»

دلم خیلی به حالش سوخت پس این همه ادم که برای دفنش اومده بودند همون مگس های دور شیرینی بودند؛ چه دنیای کثیفیه.

سریع خداحافظی کرد و بعد به سمت اسمون کشیده شد و با دور شدنش ریز دیده می شد تا اون جایی که کامل رفت و فقط یک ثانیه ی کوتاه چیزی شبیه ستاره رو دیدم که برق زد اون هم توی روز. خوشحال شدم که حداقل عین من سرگردان نشد؛ لبخندی زدم و نگاهم رو از اسمون گرفتم. فکر کردن به جهان و راز های اسرار آمیزش و چیزایی که ازش بی خبری گاهی لذت بخشه گاهی ترسناکه گاهی هیجان آمیزه گاهی کسل کنندس اما همه ی این ها یک معنا داره عظیمت خلقت! : «داشتی با کسی حرف می زدی؟»

به سمت پریسا چرخیدم و با تعجب گفتم: «چی؟»

پریسا: «از دور داشتم می اومدم حس کردم داری با کسی حرف می زنی» خندیدم مسلما باور نمی کرد که با روح پسری که الان دفن شده هم صحبت بودم؛ اون پرده که وجود داشت دید ادم ها و باورشون رو محدود کرده بود البته اون قدر هم بد نبود حداقل عین من نبودن و ارامش داشتند.

- «داشتم با خودم حرف می زدم»

خندید و گفت: «دیوونه ای ها؛ پاشو الان پارسا میاد برگردیم خونه»

از جا بلند شدم و لباسم رو تکون دادم.



...

صدای چشمه تنها صدایی بود که سکوت این منطقه رو بهم می زد؛ حامد نفس عمیقی کشید و چند قدم جلوتر رفت.

سیامون با احتیاط پرسید: «مطمئنی که می خوای تنها بری دیمون قابل اعتماد نیست بزار پیام باهات» حامد بدون کوچک ترین ترسی گفت: «خودم می رم باید جای دختر جهنمی رو پیدا کنم» سیامون مخالفتی نکرد اما نگران حامد بود؛ برای پیدا کردن لاقیس و یگانه با موجوداتی سر و کله می زد که تا به حال فقط اسمشون رو شنیده بود می ترسید که بلایی سر خواهر زادش بیاد. سیامون: «من این بیرون مراقبم اتفاقی بیوفته میام دنبالت» ته دل حامد قرص شد.

با احتیاط به سمت در کلبه رفت.

دستگیره ی در رو فشرد و در کلبه رو باز کرد.

کلبه کاملاً تاریک بود و بوی رطوبت به مشامش پیچید.

چند قدمی جلو رفت که در با صدای قیژی بسته شد؛ آروم برگشت و با صدای بلند گفت: «دیمون؟ بیا بیرون باید باهات حرف بزنم»

صدای خنده ی نوزاد توی کلبه پیچید؛ حامد چند قدمی عقب رفت و به در چسبید.

دوباره داد زد: «بیا بیرون کارت دارم»

قطرات آب از سقف چکه می کرد. دستش رو مشت کرد و نگاهش رو در اطراف چرخوند. در یکی از اتاق های کلبه باز شد.

حامد تیزبینانه به در خیره شد؛ خبری از جنی که منتظرش بود نبود.

: «چطور جرعت کردی به محدوده ی من بیای؟»

حامد سری چرخوند تا منبع این صدا رو پیدا کنه.

نگاهش به مردی افتاد که به سقف اویزون شده بود و مثل خفاشی به سمتش می اومد.

پوست کامل سفید؛ سفیدی بیش از حدش اون روز ترسناک جلوه می داد.



دو شاخ رو سرش بود و چشم های بیضیش رگه ی سیاه و سرخ بود و بینی نداشت.

روی زمین پرید و با صدای خش دارش گفت: «چی می خوای این جا؟»

حامد بدون لرزش صدا و با اعتماد به نفس گفت: «باید بهم کمک کنی؟»

مرد با صدای خش دار و زشتش چند بار تکرار کرد: «باید ... باید ... باید؛ کی بهم اینو امر می کنه یک دورگه؟»

مثل سگی که قصد حمله داره دندون هاش رو به هم فشرد و حالت تهاجمی گرفت.

حامد دستپاچه و سریع گفت: «سیامون بیرونه بهتره کار اشتباهی نکنی و به حرفم گوش بدی»

بدن مرد تکه تکه بود به حالت ایستاد و گفت: «چی می خوای؟»

حامد فرصت رو غنیمت شمرد؛ می دونست تا این موجودات رو مجبور نکنه کمکی بهش نمی کنند.

سریع طنابی از جیبش بیرون کشید و با سرعت عجیبی دور گردن مرد پیچوند؛ زانوش رو روی کمر دیمون (یک جن کافر) گذاشت و همونطور که با طناب گلوش رو می فشرد گفت: «لاقیس کجاست جای دقیقش رو بگو تو جزو هم پیمان هاشی می دونی اگه دروغ بگی همین الان می کشمت»

مرد با خس خس گفت: «لاقیس ... ت..تهران»

محال بود یگانه این جا باشه و حامد حس نکنه.

فشار طناب و زانوش رو بیش تر کرد.

مجبور شد با دروغ گفتن این جن رو وادار به گفتن حقیقت کنه.

حامد: «توانایی تشخیص دروغ و حقیقت توی خلقت منه پس حقیقت رو بگو»

یک دستی که زده بود درست از آب در اومد؛ مرد به سختی گفت: «اون مش...مشهده»

حامد بدون این که مرد رو رها کنه چاقوش رو توی گلوی مرد فرو کرد؛ در کسری از ثانیه به به دودی تبدیل شد و از بین رفت.

حالا که جای دختر جهنمی رو پیدا کرده بود اگه نمی کشتش می رفت و به لاقیس خبر می داد حامد دنبالشه اون وقت حتما فرار می کرد.

از کلبه بیرون زد و به سمت سیامون رفت.



سیامون با کنجکاوی گفت: «چیزی فهمیدی؟»

حامد کش و قوسی به گردنش داد و گفت: «دختر جهنمی مشهده؛ دیمون رو کشتم تا یک وقت نره به لاقیس خبر بده»

هنوز جمله اش تموم نشده بود که سیامون با داد گفت: «حامد بدو بریم دنبالش»
حامد رد نگاه سیامون رو دنبال کرد و رسید به جن زیر زمینی و کوتوله ای که بینی و گوش های دراز داشت رسید.

اگه الان کلکش رو نمی کنند مسلما می رفت و هر چی شنیده بود به لاقیس خبر می داد.
با سرعت خاصی که جزو ویژگی هاشون بود به دنبالش دویدند.

یکی از مزیت جن های زیر زمینی فرزندشون بود.

از لابه لای درخت ها می گذشتند و دنبالش می رفتند.

نباید تنها شانس پیدا کردن یگانه رو از دست می داد.

رو به سیامون گفت: «تغییر مسیر می دیم تو از راست برو من چپ باید گیرش بیاریم هر جور شده»
سیامون مثله گرد بادی چرخید و تغییر مسیر داد.

حامد عرق کرده بود و نفس نفس می زد توجهی به شاخ و برگ درخت ها که توی بدنش فرو می رفت نکرد و فقط با تمام توان می دوید این آخرین شانش برای یگانه بود نباید این شانس رو از دست می داد.

از دور دید که سیامون به جن کوتوله رسیده.

بیش تر تقلا کرد و خودش رو به سیامون رسوند.

سیامون به حامد علامت داد که هر چه سریع تر کلکش رو بکنه.

به سمتش حمله کرد که جن جست و خیز کنان مثل ملخی روی درخت پرید و مثل گرگ زوزه کشید.

سیامون یکه خورده گفت: «حامد بیا بریم به کسی داره علامت می ده»

حامد نمی تونست بیخیال بشه نباید آخرین شانش رو از دست می داد.

به سمت درخت پرید و پای کوتوله رو کشید و روی زمین پرتش کرد.

سیامون دوباره با داد گفت: «بیا بریم حامد جن های کوتوله خادم اند اون از کسی کمک خواست باید بریم»

حامد باز هم توجهی به سیامون نکرد و با چاقو شکم کوتوله رو سفره کرد. خونش کاملاً به رنگ پلاسما بود با پاره شدن شکم روی زمین ریخته شد. حامد از جا بلند شد؛ اما با بلند شدن و چیزی که دید میخکوب شد.

سیامون هم چرخید و با وحشت به دیو(نوعی جن که جسته ی بیش از حد بزرگی دارد؛ در قران نسناس نام برده شده است) نگاه کرد. کشته شدن جفتشون حتمی بود.

سیامون با نگرانی گفت: «حامد تو فرار کن تلاشمو می کنم که زنده بمونم اگه نشد هم هیچی برو دنبال یگانه»

نمی تونست بره و در ازای پیدا کردن کسی که دوستش داره بقیه ی خانوادش رو به خطر بندازه. بدن دیو به رنگ آتیش قرمز بود و این نشون می داد از نوع نسناس های خطرناکه. طنابش رو دور دیو پیچوند اما انقدر قدرتش زیاد بود که طناب تیکه تیکه شد. نعره ی بلندی که زد باعث شد صدایش توی جنگل بیپچه و درخت ها تکون بخوره. چشم های هر دوشون از شدت وحشت گشاد شده بود.

حامد چاقوش رو به سمتش پرت کرد که برای اون درست شبیه یک خلال دندان بود. چاقو رو کشید و به کناری پرت کرد و به سمتشون جلوتر اومد.

با هر قدمی که بر می داشت زمین می لرزید؛ هرگز فکر نمی کردند که دختر جهنمی این موجودات رو هم توی دستگاهش داشته باشه.

سیامون: «تا جایی که می دونم نسناس ها کم هوش اند باید گیجش کنیم»

حامد "خیلی خب"ی گفت و روی درختی پرید؛ سیامون هم درست پشت سر دیو رفت تا گیجش کنه؛ اما برخلاف تصور این دیو احمق نبود چون بدون این که به سیامون توجهی کنه حامد رو توی مشتش گرفت و به سمت صخره سنگی که در نزدیکی بود پرتش کرد.

ناله کرد و بیهوش شد، سیامون با وحشت به سمتش دوید و داد زد: «حامد؟»



دیو با قدم های محکم به سمت جفتشون می اومد اما برای سیامون دیگه مهم نبود فقط می خواست از حال حامد با خبر بشه چون ضربه به حد توان کاری بود. به حامد رسید اما سایه ی دیو رو هم نزدیک خودش حس کرد. تعداد نسناس ها خیلی کم بود بیش تر توی جاهای گرم و خشک بودند و وجود این نسناس توی این جا باعث تعجبشون شده بود.

در حال چک کردن وضعیت حامد بود که دختره بچه ای جلوشون پرید. سیامون با دیدن دختر بچه ی مو خرگوشی چشم عسلی با بهت گفت: «ستایش؟؟» دختر بچه بدون نگاه به سیامون گفت: «حامد رو ببر اینجا نمونید خودم حساب این رو می رسم» می دونست که ستایش می تونه این کار رو بکنه. حامد رو توی اغوش گرفت و با طی الارض خودشون رو به خونه رسوند

حامد رو روی زمین گذاشت و نفس نفس زنان رو به چهره های متعجب اهالی خونه گفت: «اگه ستایش به دادمون نمی رسید کشته شده بودیم» سودا دوید و خودش رو به جسم بیهوش حامد رسوند. با چشم هایی که اشک درش جمع شده بود گفت: «خیلی بد جراحت دیده!» سیامون با ناراحتی گفت: «نمی تونم کاری بکنم» سودا دست حامد رو به دست گرفت و زیر لب شروع به دعا خوندن کرد. پگاه: «تونستین خبری از یگانه پیدا کنید؟»

سیامون همونطور که در حال کمک به سودا بود تا حال حامد بهتر بشه گفت: «دختره جهنمی مشهده باید بریم اون جا»

سودا با عصبانیت گفت: «حامد جایی نمیره اگه قرار به پیدا کردن یگانه باشه خودم این کار رو می کنم نمی خوام دختر جهنمی بلایی سر حامد بیاره»
«منم میام!»

به سمت ستایش و شومان چرخیدند.



سودا با تعجب گفت: «چرا اومدی این جا»

ستایش چند قدمی جلوتر اومد و سودا رو پس زد؛ دست حامد رو توی دست گرفت و گفت: «من تله

پات ماهری ام بزار حالش رو خوب کنم»

سودا چند قدمی عقب رفت و پسرش رو به دست دختر بچه سپرد.

دختر بچه ای که فقط ظاهرا شبیه یک دختر بچه بود.

ستایش بعد از منتقل کردن انرژی به بدن حامد چند قدم عقب تر اومد و گفت: «چند ساعت دیگه بیدار

میشه ببریش اتاقش»

به سمت سیامون چرخید و گفت: «حامد نمیداد مشهد من و پدرم می ریم میای باهامون»

سودا فوراً سیامون رو کنار زد و گفت: «من میام، اونا نه ممکنه صدمه بزنن»

ستایش توجهی به سودا نکرد و با صدای بچگونش رو به سیامون گفت: «تو مبارز خوبی هستی بهتره

بیای»

سودا نمی خواست برادر یا پسرش رو بفرسته به راهی که می دونست احتمال برگشتشون کمه.

با داد گفت: «لاقیس حلقه تشکیل می ده وقتی بفهمه رفتین دنبالش؛ چه جوری می خواین یگانه رو

پس بگیرین؟»

ستایش با لحن قاطعی گفت: «با کمک خدا!»

سودا یکه ای خورد و یک قدم عقب رفت؛ این دختر بچه درست شبیه پدرش بود دختر یاسر بود.

«یگانه»

پتو رو از روی خودم کنار زدم، هوا خیلی گرم نبود اما عجیب این وقت شب عرق کرده بودم.

احساس تشنگی به گلویم چنگ انداخت.

اتاق کاملاً تاریک بود؛ از جا بلند شدم و پاورچین پاورچین راه افتادم.

خودم رو به کلید برق رسوندم و روشنش کردم.



نور توی اتاق پخش شد.

دستگیره ی در رو فشردم و پاورچین پاورچین به سمت آشپزخونه رفتم تا آب بخورم.

عطش بدی توی بدنم پیچیده بود.

لیوان آبی برداشتم و شیر آب رو باز کردم.

لیوان پر شده رو به سمت دهنم بردم و چند جرعه آب نوشیدم تا تشنگی و عطشم رفع بشه.

:« کی اونجاس؟»

با صدای پارسا به پشت سر برگشتم؛ امیدوار بودم نیاد توی آشپزخونه چون توی وضعیت مناسبی نبودم

و شال سرم نبود.

قبل از این که چیزی بگم و ازش بخوام که نیاد داخل آشپزخونه؛ وارد آشپزخونه شد.

قامتش که توی چارچوب آشپزخونه نقش بست با دیدنم بهت زده زیر لب بسم اللهی گفت و از

آشپزخونه بیرون دوید.

نگاهم به دست های خاکستری رنگم افتاد؛ پس اون لاقیس رو دیده بود نه من.

برق های پذیرایی همه روشن شدن.

دوباره به سمت آشپزخونه اومد و با دیدنم گفت: «تو این جا چی می خوای؟»

متوجه شدم که حالا چهره ی خودم رو دیده.

- «بخشید اومدم اب بخورم، چیزی شده؟»

چشم هاش رو بهم مالید و گفت: «نه یک لحظه توهم زدم فکر کنم از بی خوابیه»

آهانی گفتن و از آشپزخونه بیرون اومدم.

با نگاهش بدرقم کرد؛ به سر جام برگشتم و چشم هام رو روی هم گذاشتم. صدای عجیب موسیقی زیر

گوشتم پیچید.

شبیه نوای نی بود.

مسخ شده از جا بلند شدم؛ من که نه این بار هم افسارم دست دختر جهنمی افتاده بود.

به سمت دیوار اتاق رفتم و ازش رد شدم؛ ناباورانه به خودم نگاه می کردم که چطور این کار رو کردم.

دوباره غریضه من رو به سمت پریسا که کنار مادر بزرگش خوابیده بود کشوند.



روی دو زانوام نشستم و به سمتش خیمه زدم.
تکه ای از موهای جلوی صورتش رو کنار زدم.
مسته خواب بود اما انگار با لمس شدن موهاش کمی هوشیار شده بود.
گیج کمی پلک هاش رو باز کرد که با دیدنم صدای جیغش توی تاریکی اتاق پراکنده شد!

چند قدمی عقب رفتم؛ پارسا فوراً دوید و برق پذیرایی رو روشن کرد.
پریسا وحشت کرده گفت: «تو بودی؟»
دست هام می لرزید اگه متوجه می شدن چه بلایی سرم اومده حتما بیرونم می کردند.
- «آ...آره»

پریسا همونطور که عرق های نشسته ی روی پیشانیش رو پاک می کرد گفت: «یک لحظه انگار توهم
زدم فکر کردم یک زن با چهره ی وحشتناک که نیش مارگونش بیرون زده بود بالای سرم ایستاده»
پارسا متحیر گفت: «منم دیدم!»
پریسا: «چی؟؟»

نگاهی به من انداخت و گفت: «رفتم توی اشیخونه بینم چی اون جاست اون زن رو دیدم»
هر دو مرموزانه به من خیره شدند.
بهتر بود صحنه ی جرم رو ترک می کردم.
- «می...می...می رم بخوابم»

فوراً از جا بلند شدم و به اتاق پناه بردم.
صدای پارسا به گوشم رسید که گفت: «شب ها در اتاقش رو قفل کن»
دوباره پتو رو روی خودم کشیدم و چشم هام رو بستم.

...

با حس فرو رفتن چیزی توی بدنم چشم هام رو باز کردم؛ تمام بدنم درد می کرد.
چشم هام رو باز کردم؛ هوا گرگ و میش بود و توی یک زمین خالی بودم.



نگاهم از دور به چراغ های خونه ی مادر بزرگ پریسا افتاد؛ پس من رو به این جا کشونده بودند اما با چه هدفی؟

از جا بلند شدم، معلوم نبود چند ساعت روی این سنگ ریزه ها خوابیده بودم اما اکثرا توی بدنم فرو رفته بود و تنم درد می کرد.

لنگ لنگان شروع به دویدن کردم. چند قدمی بیش تر نرفته بودم که دستی دور پام پیچیده شد. با صورت به زمین خوردم و چند تکه سنگ توی صورتم فرو رفت.

دستی که دور پام پیچیده شده بود شروع به کشیدنم کرد.

گردنم رو چرخوندم تا ببینم کی داره این کار رو می کنه.

موجودی که توی حفره ای شبیه چاه بود و من رو به سمت اون حفره می کشوند.

دندون های نیشش شبیه عاج فیل بیرون زده بود و خون ازش چکه می کرد.

سر قلبی داشت و چشم هاش کاملا سفید بود.

ترس مغز سرم رو سوزوند؛ من رو همونطور که می کشوند به سمت دهانش می برد.

و این یک چیز رو ثابت می کرد که این موجود یک جن نیست یک ادمخواره! (ادمخوار ها موجودی ماورایی که از گوشت و خون انسان تغذیه می کند و در چاه ها و حفره ها می زیستد خون اشام گونه ای از این نژاد است)

با وحشت دست و پا می زدم تا خودم رو از چنگش خلاص کنم؛ عجیب بود که لاقیس تلاشی برای نجات دادنم نمی کرد شاید هم کار خودش بود.

جیغ می زدم و به سنگ ها چنگ می زدم تا فرار کنم.

به هر سختی و بدبختی بود پام رو از حصار دست هاش در آوردم و شروع به فرار کردم.

از حفره اش بیرون اومد و دنبال راه افتاد؛ لعنت به اون موجودی که من رو به این جا آورده بود.

شایدم دختر جهنمی این کار رو صرفا جهت زهره ترک کردن من انجام داده بود.

هن هن کنان دنبال می دوید و قلبم توی دهنم اومده بود.

توی اون تاریکی دیدنش هم ادم رو تا مرز مرگ می برد و من خیلی پوست کلفت بودم که زنده موندم.



توجهی به سنگ هایی که توی پای برهنم فرو می رفت نمی کردم و با بیش ترین توان می دویدم. دستش رو به سمتم دراز کرد و خرخر می کرد. دستش فقط چند وجب باهام فاصله داشت تا من رو اسیر کنه. فاصلم با خونه ی مادر بزرگ پریسا کم شد، در کمال تعجب با سرعت عجیبی مثل یک بچه گربه پریدم داخل حیاط. دیگه دنبالم نیومد، نفس راحتی کشیدم سرم رو بالا گرفتم که نگاهم به دو جفت چشم آتشین افتاد. سگه پارسا خرناسه ای کشید.

حالا اگه توسط اون ادم خوار کشته نشده بودم توسط این سگ تیکه پاره می شدم. حتما لاقیس هم کناری ایستاده بود و لذت می برد از این بازی که راه انداخته. سگ یورشی به سمتم آورد که با فرو رفتن دندون هاش توی بازوم جیغ بلندی کشیدم. زیر گلوش رو گرفتم و با قدرت زیاد و عجیبی به سمت دیوار پرتش کردم. خون از بازوم چکه می کرد؛ با برخوردش به دیوار بی حال ناله ای کرد و افتاد. سر و صدای ایجاد شده اهالی خونه رو بیدار کرده بود اون ها رو به حیاط کشوند

پارسا همونطور که نور چراغ قوه ی موبایلش رومی انداخت گفت: «کی اونجاست؟؟» اگه جوابی نمی دادم هم بلاخره من رو می دید. -«م...م...منم»-

خواهر و برادر چند قدمی جلوتر اومدند.

پریسا متحیر گفت: «چرا خونی شدی چه اتفاقی افتاده؟»

اشاره ای که به سگ بیهوش شده کردم و گفتم: «گازم گرفت»

پارسا با اخم های درهم گفت: «اصلا این موقع از شب اومدی بیرون که چی بشه؟» جواب درست و قانع کننده ای برای این سوال نداشتم.

-«اومدم هوا بخورم»-

با اخم های در هم گفت: «خیلی خوب بیا برو داخل»



پریسا متعجب گفت: «چی بره داخل؟ مگه نمی بینی زخمی شده باید ببریمش دکتر»
 پسر سرد گفت: «نه جراحتش کمه خودت ضدغفونیش کن»
 لنگ لنگان رفتم داخل.

پریسا با ناراحتی گفت: «بین چه بلایی سر خودت آوردی همه جای صورتت زخمی شده!»
 چیزی نگفتم؛ تا چند دقیقه پیش نزدیک بود بمیرم حالا چند تا خراش چیزی نبود.
 روی کاناپه نشستم؛ پریسا نوچ نوچی کرد و بتادین رو از جعبه بیرون کشید.
 - «نه تورو خدا می سوزه»

بدون توجه به حرفم پنبه رو به بتادین اغشته کرد و با صدای ارومی گفت: «تو رازی داری که مخفی کرده باشی؟»
 متعجب گفتم: «چی؟»

پریسا: «چی هست که مخفی کرده باشی؟»
 چشم هام رو تنگ کردم و گفتم: «نه چطور مگه؟»
 حواسش به پارسا بود که چیزی از مکالممون نفهمه.
 پریسا: «من آخر شب در اتاق رو قفل کردم؛ چه جوری اومدی بیرون؟ اون اتاق حتی پنجره هم نداره!»

یخ زدم؛ نمی دونستم چه جوابی به سوال باید بدم.
 - «من... خوب... راستش من چیزه...»

انگار نخواست بیش تر از این اذیت بشم چون گفت: «بیخیال صبح راجع بهش حرف می زنیم.»
 پنبه رو روی بازوم گذاشت که اشک توی چشمم جمع شد و جلوی دهنم رو گرفتم.
 پنبه رو برداشت و چند بار دیگه گذاشت و در اخر با گاز و باند دستم رو بست.
 تشکری کردم و بلند شدم؛ پارسا مرموزانه بهم خیره شده بود نگاهش شبیه آدم هایی بود که می خواند
 مچ کسی رو بگیرند.

در اتاق رو باز کردم و وارد شدم.

نگاهم به گربه ی سیاهی افتاد که گوشه ی اتاق نشسته بود؛ حدسش اسون بود که اون کیه.



دراز کشیدم و به پهلوی خوابیدم؛ نفس هاش رو پشت سرم احساس می کردم صدای نفس های سنگینش رو اما توجهی نکردم و چشم هام رو بستم.
دیگه مجبور بودم دختر جهنمی رو تحمل کنم.

...

زیر شیر آب قرار گرفت؛ حمام بخار کرده بود و دلیلش داغ بودن آب بود.
پریسا عاشق دوش گرفتن با آب داغ بود و وقتی به بدنش می خورد حس می کرد سلول های پوستیش جون تازه گرفتند.
شامپوی توت فرنگی رو به موهایش زد تا بوی رایحه ی خوش شامپو رو بگیره.
چند تکه به در اتاق خورد؛ فکر کرد پارسا که برایش لباس آورده.
در حمام رو کمی باز کرد و دستش رو دراز کرد تا لباس ها و حوله رو ازش بگیره.
طبق معمول حتما بهش غر می زد که مگه خودت چلاقی چرا برای خودت حوله و لباس نمی بری؟
با کلافگی گفت: «اه بده حوله رو دیگه»
انگشت های دست لای انگشت های کسی قفل شد و دست چروکیده ای دستش رو در بر گرفت.
ناخن هاش کج و بلند بود.
دختر جیغی زد و سعی کرد که دستش رو بیرون بکشه که در حمام کامل باز شد و اون موجود داخل اومد.

سفیدی چشم هاش و نیش های بیرون زدنش باعث شد پریسا جیغ بلندی بکشه.
هنوز صدا پیچیده نشده بود که نیش های ادمخوار توی گلوی دختر فرو رفت و خون روی کاشی ها پاشیده شد.

شیر آب ولوم جیغ دختر رو کم کرده بود اما نه اونقدر کم که به گوش پارسا نرسه.
کنترل رو پرت کرد و به سمت حمام دوید.
در حمام چفت شده بود و باز نمی شد.

چند مشتی به در زد و هراسون گفت: «پریسا؟؟ چی شد؟؟ چرا جیغ زدی؟»
تنها صدایی که در پاسخ شنید شرشر شیر آب بود.



لگد محکمی به در حمام زد و به سختی بازش کرد با افتادن نگاهش به خون کف حمام نعره ی بلندی کشید

...

با صدای داد و فریاد چشم هام رو باز کردم؛ کش و غوسی به بدنم دادم و بلند شدم. به سمت در اتاق که باز بود رفتم تا ببینم چه خبر.

اوا جان به سر و صورتش می زد و جیغ می زد؛ پارسا هم اشک ریزان در حال زنگ زدن به کسی بود. متعجب گفتم: «چی شده؟»

هر دو شون به سمتم چرخیدند، پارسا به سمتم حمله کرد. بهت و تعجب بهم اجازه نداد فرار کنم و یا از خودم دفاع کنم. سیلی محکمی که به صورتم زد باعث شد طعم شوری خون رو توی دهنم حس کنم. چشم هاش گشاد شده بود و رگه ی قرمز توش دیده می شد. قبل این که بازم کتکم بزنه اوا جان گرفتش. - «چه اتفاقی افتاده؟ چرا منو می زنی؟»

پارسا با نعره گفت: «کسافط قاتل، خواهرمو کشتی تیکه تیکت می کنم» با وحشت گفتم: «پریسا کشته شده؟»

خودش رو از چنگ مادر بزرگش بیرون کشید و دوباره بهم حمله کرد. دستش رو روی گلوم گذاشت و شروع به فشردن کرد.

می دونستم اگه این کار رو جدی ادامه بده حتما لاقیس می کشتش. تلاش کردم گلوم رو از حصار دست هاش نجات بدم.

خس خس کنان گفتم: «ول...ولم کن»

با چشم های به خون نشسته گفت: «چرا کشتیش؟» کبود شده بودم و به سختی نفس می کشیدم.



«م...من...کسیو...ن...نکشتم!»

گردبند خون الودی رو به سمتم آورد؛ همون گردنبندی که اسم حامد روش هک شده بود.
با پرخاش گفت: «اگه کار تو نبوده این چی می خواست روی جنازه ی پریسا؟»
دست هاش رو از دور گلوم باز کردم.

«من خوابیدم دیشب دیگه پریسا رو ندیدم»

با دو دست زد توی سرش و گفت: «سرش از تنش جدا شده خواهرم کشته شده کارتو بوده غیر تو
کسی نبوده این جا، از اولم می دونستم کارای عجیبت الکی نیست تو یک قاتل سریالی و زنجیری؛
معلوم نیست از کجا فرار کردی!»

روی دو زانو خم شدم و با حق حق گفتم: «به خدا من کاری نکردم»
از جا بلند شد.

پارسا: «تحویل پلیس می دمت خودم دارت می زنم»

وحشت برم داشت اگه این کار رو می کرد تا ابد حامد رو نمی دیدم.
به سمتش دویدم و با التماس گفتم: «من نکشتمش چرا نمیفهمی؟؟»
همونطور که اشک هاش رو پاک می کرد گفت: «این هارو به پلیس بگو»
چنگی به یقش زدم و به دیوار کوبیدمش.

«عوضی می گم کار من نبوده چرا نمی فهمی؟»

با داد غرید: «کار کی بوده؟»

اختیارمو از دست دادم.

«کار اون ها بوده! اونا کشتنش؟»

یکی از ابروهاش کج شد.

پارسا: «کیا؟؟»

نمی دونستم حالا باید چیکار کنم مسلما حرف هام رو باور نمی کرد.

باید عملا بهش نشون می دادم .



یقاش رو رها کردم و گفتم: «بین من اون کار رو نکردم رفتار های عجیبم به خاطر اوناس من یه...یه...»؛ مکشی کردم و گفتم: «یک جن زدم»
 دو دستم رو رو به روم گرفتم و با چشم های بسته شده گفتم: «دختر جهنمی لطفا خودت رو نشون بده»

بسم الله یی که اوا جان و پارسا گفتند باعث شد چشم هام رو باز کنم.
 نگاهم به دست های خاکستریم افتاد؛ طولی نکشید که به کالبد خودم تبدیل شدم.

پارسا با وحشت گفت: «تو کی هستی»
 قطره اشکی از گوشه ی چشمم چکید.

- «اسمم یگانس ادمم اما مجبور شدم به خاطر زنده موندن عشقم جسمم رو به یک شیطان بفروشم حالا من گاهی اونم و گاهی اون منه»
 اوا جان ازم فاصله گرفت و زیر لب "اعوذ بالله" یی گفت.

دو دستم رو جلو بردم و با گریه گفتم: «حالا منو ببر زندان اعدام کن اما من پریسا رو نکشتم من حتی خودمم زنده نیستم همش با عذاب زندگی می کنم عذابی که هر لحظه ممکنه بلایی سرم بیاد یا بلایی سر کسی بیارم!»

حرف ها و اشک هام چراغ ترحم رو توی دلشون زنده کرده بود ولی نفرت نگاهشون خاموش نشد.
 پارسا با تنفر گفت: «نمی ذارم راست راه بری و بقیه رو هم عین خواهرم بکشی می برمت تیمارستانم»

اون لحظه نمی دونستم که چه کسی پریسا رو کشته کار لاقیس بوده یا نه حتی اگه کار خودش نباشه هم مسلما برنامه ریزی و کارگردانش با اون بوده.
 از فکر رفتن به تیمارستان تنم می لرزید.

امبولانس بالاخره رسید و پریسا رو به سرد خونه منتقل کردند؛ توقع داشتم پارسا هم باهاشون بره اما فقط آوا جان رفت.

پارسا با چشم های به خون نشسته وادارم کرد توی ماشینش سوار بشم.



می ترسیدم از این که بلایی سرم بیاره؛ به هر حال داغ دیده بود و عصبی بود مخصوصا که من رو مقصر مرگ خواهرش می دونستم.

یعنی واقعا مقصر بودم؟

استارت زد و با سرعت دیوانه واری ماشین رو به حرکت در آورد.

به در چسبیده بودم و جرعت جیک زدن نداشتم.

عصبانیت و خشمش اون رو ترسناک تر از هر جنی نشون می داد.

گاهی مشت به فرمون می زد و گاهی فحش و لعنت به خودش می داد گاهی هم بد و بیراه نثار من می کرد.

اگه الان حامد این جا بود حتما این پسر رو می کشت.

شبيه یک دختر بچه می لرزیدم.

با پرخاش گفت: «چرا روز اول نگفتی که یک جن زده ای»

– «چون کسی باور نمی کرد شما هم باور نمی کردین»

با داد گفت: «می رفتی گورتو گم می کردی حداقل که این بلا سر خواهرم نیاد!»

– «نمی دونستم نمی فهمیدم که اینجوری شدم»

چیزی نگفت و فقط نعره زد و مشتش رو به فرمون ماشین کوبید و گریه کرد.

...زمان حال ***

زنجیر های دور دستم میچ دستم رو زخم کرده بود و حتما دختر جهنمی لذت می برد از سرنوشتی که برام رقم زده.

در اتاق باز شد؛ نگاهم به پرستار افتاد که ظرف غذا توی دستش بود.

مثل تمام پرستار ها از نزدیک شدن به من وحشت داشت.

چند قدمی نزدیک تر اومد و با اکراه سریع ظرف رو نزدیک گذاشت؛ قبل از این که دستش رو کامل

برداره میچ دستش رو اسیر کردم.

با وحشت جیغی کشید و تقلا کرد دستش رو بیرون بکشه.

با التماس نگاه اشکیم رو به چهره ی دختر دختر جوون دوختم.



«من دیوونه نیستم این ها به زور این جا نگهم داشتن خواهش می کنم کمک کن»

جمله ی کمک کن رو با عجز و التماس زیادی گفتم.

قطره اشکی از گوشه ی چشمم پایین چکید.

پرستار دستش رو بیرون کشید و متحیرانه عقب عقب رفت تا اون جایی که از چارچوب در خارج شد. با بغض به غذا خیره شدم.

...

ستایش با احتیاط همه جای جنگل رو از چشم گذروند.

سر گیجه ی بدی پیدا کرد، یک دور چرخید و تصاویر یگانه و لاقیس توی ذهنش نقش بست.

چشم هاش رو باز کرد و در برابر نگاه های پر از سوال سیامون گفت: «اون ها قبلا این جا بودند»

سیامون: «می تونی ردشون رو بگیری که کجا رفتند؟»

ستایش همونطور که با احتیاط زمین رو نگاه می کرد گفت: «نه فقط جاهایی که قبلا بودن رو

تشخیص می دم»

صد متری جلوتر رفت و دوباره چشم هاش رو بست این بار تصویر یگانه و لاقیس توی ذهنش نقش نبست.

ستایش: «توی این محدوده نبودند خارج شدند»

نگاهش رو روی مرد قوی هیکل چرخوند و گفت: «بابا تو چیزی پیدا نکردی؟»

یاسر همونطور که با احتیاط می بویید گفت: «حق با ستایشه شیاطین از خودشون بوی تلخ به جا می

زارند این جا خبری از اون بو نیست از این محدوده خارج شده»

قبل از این که از محدوده کاملاً خارج بشند سیامون گفت: «صبر کنید شاید اشخاصی بوده باشند توی

این جنگل که بدونن دختر جهنمی کجا رفته بهتره تحقیق کنیم.»

ستایش پیشنهادش رو تایید کرد.

تصمیم قطعی پیدا کردن شاهد رو گرفتند و امیدوارانه دنبال کسی می گشتند که ردی از اون ها بدونه

...



اونقدر گرسنه بودم که بوی غذا از خود بی خودم کنه هر چند که غذا های تیمارستان طعم خوبی نداشت.

حالا توی تهران بودم درست نزدیک حامد اما دست هام بسته شده بود و نمی تونستم برم پیشش. به سختی با دست های زنجیر شده قاشق رو برداشتم و مشغول خوردن غذا شدم. در اتاق دوباره باز شد؛ نگاهم به همون پرستاری افتاد که چند دقیقه ی پیش اومده بود داخل. اهسته و هراسون به سمتم اومد؛ بهم نزدیک شد و به بهانه ی دادن دارو هام شربت ها و قرص هارو جلوم گذاشت.

نجوا گونه گفت: «تو تا به حال به چند نفر آسیب زدی من نمی تونم کمکی بهت کنم»
- «من جن زدم دست خودم نیست خواهش می کنم خواهش می کنم کمکم کن»
قطرات اشک روی گونم چکید.

رنگ ترحم توی نگاهش معلوم بود؛ اهسته گفت: «چند تا دکترا به رئیس بیمارستان پیشنهاد دادن جنگیر بیارند تا مشکل حل بشه اما اون قبول نمی کنه راسته که تو خواهرش رو کشتی؟»
سرم رو با گریه به نشونه ی منفی تگون دادم.
با دلسوزی گفت: «خیلی خوب باشه تلاشمو می کنم روزی که رئیس نبود کسی رو برای خوب کردن بیمار من یک پرستار سادم امکان داره اگه رئیس بفهمه اخراجم کنه»
- «ممنونم»

قاشق حاوی شربت آروم بخش رو به سمتم گرفت.
دهنم رو باز کردم تا شربت رو بخورم که احساس سرگیجه بهم دست داد.
دستم رو روی سرم گذاشت، دوباره دیدم تغییر کرد و با تن قرمز می دیدم همه جا رو.
پرستار با دیدن تغییر وضعیتم قاشق رو رها کرد و جیغ کشان بیرون رفت.
نگاهم به دست هام افتاد باز هم لاقیس شده بودم...

همهمه ی چند نفر رو می شنیدم پشت در اتاقم؛ مرد بلند قامتی بقیه رو پس زد و وارد اتاق شد.



موهای فر و عینک ته استکانی داشت پوستش سبزه بود و چشم های قهوه ای؛ نسبتا جوان بود و چهره ی داغونی داشت البته نه داغون تر از چهره ی الان من. رو پوش سفیدش بهم می فهموند که دکتره اما تا به حال ندیده بودمش و انگاری دکتر جدید بود. دوباره توی جلد خودم فرو رفته بودم و جسمم یگانه بود نه لاقیس! دکتر ظرف غذا رو کنار کشید و با تن صدای گرمی گفت: «سلام خانم کوچولو من دکتر جدید اینجام؛ بهم گفتن یک کوچولوی سرکش اینجا داریم» شک نداشتم که این مرد دیوونه ی واقعی اصلا تمام کسایی که توی این تیمارستان کار می کردند روانی بودند حتی اون پارسا. سرد نگاهش کردم.

لحنش رو صمیمی تر کرد و گفت: «پرونده ی تورو به من دادن پس بهتره با هم مهربون تر باشیم» چطور کسی که یک مریض روانی رو خانم کوچولو صدا می زد صلاحیت پزشکی رو داشت؟ درسته که من مریض نبودم اما معلوم با بقیه ی بیمار ها هم برخورد رو داره انگار رل فرندش اند. خیلی دلم می خواست اون لحظه لاقیس بلایی سر این دکتره دیوونه بیاره مطمئنا سر این یکی من عذاب وجدان نمی گرفتن بلکه خوشحال هم می شد نه تنها این بلکه تمام اعضای تیمارستان از دکتر گرفته تا پرستار دلم می خواست همشون بمیرند چون توی این مدت کم بلا سرم نیاورده بودند ازم رسمت یک مرده ی متحرک ساخته بودند؛ به زور داروهای افسردگی به خوردم می دادند و امپول های ارامبخش می زدند.

پارسا به قولش عمل کرده بود که زجر کشم کنه. ای کاش به جای خواهرش خودش رو می کشتند؛ اما ته دلم بهش حق می دادم اون خواهرش رو از دست داده بود و اتیشش داغ بود.

دکتر عینک های ته استکانیش رو برداشت و کنار تخت گذاشت. با جدیت و لحن قاطعی گفت: «من ایمان موحدم یکی از بهترین روانپزشک های ایران خوب بلدم دیوونه ها رو عاقل کنم و عاقل ها رو دیوونه پس بیمار خوبی باش و باهام راه بیا» نگاهم به چشماش افتاد؛ برق عجیبی می زد انگار اتیش ازش شعله ور بود.



غرور عجیبی توی نگاهش مشهود بود؛ دلم می خواست در برابر اون نگاه از خود متکبر اعتماد به نفس بالایی داشته باشم.

اما قیافه ی داغون و لباس ابی ضایعه تیمارستان این توانایی رو ازم صلب می کرد. با جدیت گفت: «میگن ادم کشتی چرا کشتیش؟ انگیزت از قاتل شدن چی بود بیا عین دو دوست باهم حرف بزنیم»

حرفاش واقعا برام مسخره بود یعنی همه ی روانپزشک ها شبیه این بودن؟ اون وقت باید اول خودش رو ویزیت می کرد.

همونطور که از درد زانو هام رو به بـ*ـغل گرفته بودن با پرخاش از لای دندان های کلید شدم گفتم: «من کسی رو نکشتم من یک جن زدم»

صورتش تغییری نکرد انگار اصلا حرف هام رو نشنیده و از قبل اراجیفی که تحویلم قراره بده رو آماده کرده.

دکتر: «بین عزیزم این چیز ها وجود نداره تو احتمالا بر اثر شک و فشار مغزی این توهمان رو زدی اول باید به یادت بیاری که چرا اون دختره رو کشتی دلیل قتل رو که بفهمی و مراحل استفاده ی داروهای رو ادامه بدی خوب میشی اوه بخوای با کمک هم بخش های مربوط به اون قتل رو از حافظت پاک می کنیم»

با حرص غریدم: «مرتیکه تو مگه خری نمی فهمی میگم کسی رو نکشتم جن زده شدم» صورتش کمی سرخ شد و معلوم بود بهش برخورد.

حقش بود به این بی سواده خنگ بدتر از این ها بار کنم.

حسرت دیدن حامد و بچم به دلم مونده بود اونوقت یک مشت دیوونه من رو این جا زنجیر کرده بودند و بهم انگ دیوونگی می زدند.

کاش می شد همشونو بکشم بعدم فرار کنم.

دو دستش رو برای قانع کردنم بالا برد و گفت: «خیلی خوب خیلی خوب تو میگی جن زده شدی ولی اینا خرافاته عزیزم اصلا جن چیه تو این جا جن میبینی؟ بگو تا من ببینم»



جدی جدی ای کاش لاقیس خودش رو نشون می داد و حساب این دکتر دیوونه رو می رسید. احمق با شجاعت عجیبی بدون یک نگهبان و پرستار تک و تنها اومده بود توی اتاق ای کاش لاقیس می شدم تا حسابش رو برسم.

حرص سختی ها و بلاهایی که این جا سرم اومده بود رو دلم می خواست سرش در بیارم. -«الان توی این اتاق گاو هم نمی بینیم ولی متاسفانه یکی رو به رومه» نفس عمیق و حرصی کشید و عینکش رو دوباره روی چشم هاش گذاشت. دکتر: «مثل این که با پایان جلساتمون با شما من هم تخت بـ*غلیتون بستری شم» خواستم بگم تو همین الان باید زنجیر کشیده بشی که بدون هیچ حرفی از اتاق رفت. من توی بخش زنجیری ها بودم اصلا اون با چه شهامتی اومده بود داخل و من رو موعظه می کرد در صورتی که همه ترس داشتن از نزدیک شدن به بیمار های زنجیری اومده بود درست نزدیکم و جلسه گذاشته بود.

نمی دونم چرا اما حس عجیبی نسبت به این تازه وارد پیدا کردم و ته دلم تگون خورد. توی خودم مچاله شدم و باز هم درد توی بدنم پیچید همون دردی که انگار سم پخش شده توی سلول های خونیم

از فرط فکر و خیال زیاد چشم هام رفته رفته روی هم رفت و خوابم برد.

...

وارد دستشویی شد؛ عینک ته استکانیش رو کنار زد و چند مشت آب سرد به صورتش زد. زیر لب گفت: «قوی باش پسر هنوز روز اول کارته از پش بر میای» صورتش رو با دستمال خشک کرد و بیرون رفت. همزمان با بیرون اومدن یکی از پرستار های زن جوان جلو پرید و گفت: «دکتر موحد؟» کش و غوسی به گردنش داد و گفت: «بفرمایید»

دختر با ناز و عشوه ی ساختگی گفت: «رئیس گفتند برید به اتاقشون باهاتون کار مهمی دارند»



سری تکون داد و به سمت انتهای راه رو و اتاق مدیر رفت.
چند تقه به در زد و وقتی پارسا اجازه ی ورود داد داخل شد.
ایمان: «کاری باهام داشتید؟»

پارسا اشاره ای به مبل ها کرد و گفت: «بشین گپ بزنیم باهم»
با اکراه نشست و نگاهش رو به چهره ی خونسرده پارسا دوخت که با ریشی که داشت چهرش جذبه دار تر شده بود.

پارسا کاغذ ها و پرونده های میزش رو به گوشه ای فرستاد و با لبخند گفت: «دکتر موحد سابقه ی کاری خوبی داشتین و همین باعث شد این جا استخدامتون کنیم»
ایمان با چشم های ریز و نگاه دقت بینانه نگاهش کرد و گفت: «خوب؟»
پارسا دکمه ی بالای پیراهنش رو باز کرد تا کمی نفسش آزاد بشه.
کف دو دستش رو روی میز قرار داد و همونطور که خم می شد روی میز گفت: «بینید چیزی که برام مهمه مریض اتاق ۲۰۶ هست»

ایمان با یادآوری دختر بد دهن چند دقیقه ی پیش گفت: «اهاں چند دقیقه ی پیش بهش سر زدم»
پارسا با جدیت ادامه داد: «نمی خوام زیاد بهش رسیدگی بشه؟»
ایمان متعجب گفت: «چی دارید می گید؟؟»

پارسا با چهره ی درهم گفت: «اون باعث مرگ خواهرم شد من هم می خوام زجر کش بشه نمی خوام خوب بشه و بره هرچند که اصلا مریض نیست باید تاوان مرگ پریسا رو بده»
پسر پوزخند زنان گفت: «دارید شوخی می کنید دیگه مگه نه؟؟ قاتل رو تحویل پلیس می دند نه این که خودت بخوای حکم صادر کنی»

پارسا با لحن قاطع گفت: «به عنوان رئیس بیمارستان این دستور رو بهت دادم اگه نمی پذیری فوراً انصراف نامه بنویس»

پسر به فکر فرو رفت باید اولین نفر رئیس این جا رو بستری می کرد.
حالا که فهمید یک دختر بی گناه رو این جا نگه داشتند جرقه ای به ذهنش زد.
این که این جا بمونه و مخفیانه به اون دختر هم کمک کنه.



از جا بلند شد و گفت: «باشه کاری که می خواین رو می کنم»
پارسا لبخندی زد و چشم هاش برق زد بی خبر از این که این دکتر جوان چه نقشه ای برایش کشیده.
از اتاق رئیس بیرون اومد، فکرش حسابی مشغول اون دختر شد.
یعنی ادعاش راجع به جن زدگیش درست بود؟ اما چه طور این ممکن بود؟
درکش برای ایمان که ادم منطق بود و اعتقادات بالایی نداشت سخت بود.
از کنار اتاق دختر داشت می گذشت که با تصمیم ناگهانی راهش رو به سمت اتاق کج کرد.
در رو باز کرد؛ دختر خواب بود با اون دست و پای زنجیر کشیده شده.
دلش خیلی برایش سوخت.

جلوتر رفت و نگاهی از سر تاسف به مچ دست های کبود شده ی دختر انداخت که رد زنجیر ها زخم شده بود.

حتی احتمال این که عفونت کنه هم وجود داشت.
دختر که مست خواب بود توی دنیای خواب آروم زمزمه کرد: «حامد؟»
دکتر تکونی خورد و آهسته یک قدم عقب رفت.

دلش می خواست زنجیر های دختر رو باز کنه اما می ترسید که پرستار ها به خیال این که خودش باز کرده بدتر زنجیرش کنند بهتر بود اول اعلام کنه که این دختر دیگه نیازی به زنجیر نداره.
آهسته از اتاق بیرون رفت اعصابش خیلی خورد بود چطور دلشون اومده بود چنین بلایی سر این دختر بیچاره بیارند؟

عزمش روجزم کرد و تصمیمش رو گرفت تا به این زن کمک کنه تا فرار کنه و یا خودش فراریش بده.
اما زود بود بدون همکاری خود دختر کاری از پیش نمی برد بهتر بود اول اعتمادش رو جلب کنه.
وارد اتاق خودش شد؛ کوچیک تر از اتاق پارسا بود اما با سلیقه ی خودش چیده بود.

روی صندلی پشت میز نشست و پا روی پا انداخت.
چشم هاش رو بست و دقایقی بست بهتر بود خوب فکر کنه که چطوری اعتماد دختر رو جلب کنه.



اگه اعتمادش جلب می شد می تونست راحت بهش کمک کنه.

اون روز رو با سر زدن به مریض های دیگه گذروند بهتر بود خیلی به اون دختر نزدیک نشه تا آتو دست رئیس بیمارستان نده.

فردای اون روز برای دومین روز کاری پا به تیمارستان گذاشت.

طول راه روها رو با قدم های محکم طی کرد.

در اتاقش رو با کلید باز کرد؛ کتش رو درآورد و روی جالباسی گذاشت و روپوش سفیدی پوشید.

امروز کارش رو جدی شروع می کرد.

عینک هاش رو دوباره به چشم زد با این که چشم هاش ضعیف نبود اما تنها هدفش از به چشم زدن این عینک های بی نمره صرفا این بود که قیافش بد به نظر برسه.

در اتاق رو بسته بود تا اگه پرستاری پیچ پچی کرد متوجه بشه.

نگاهی به پرونده ها کرد هیچ پرونده به نظرش مهم تر از پرونده ی اون زن نبود.

سرش رو روی میز گذاشت برای خروج از خونه انقدر عجله کرده بود که حتی صبحانه نخورده بود.

تصمیم گرفت از ابدارچی بخواد حداقل براش چایی بیاره.

سرش رو که بالا گرفت نگاهش به سایه ای افتاد که توی چارچوب اتاقش ایستاده بود.

بلافاصله سایه ناپدید شد و یک جور هایی انگاری فرار کرد.

ایمان فورا از جا پاشد و دوید باید می فهمید که کی برای چک کردنش به اتاقش سرک کشیده.

دوبد و وارد سالن شد نگاهش به یکی از پرستار های جوون افتاد که پشت به اون راه می رفت.

دستش رو روی شانه ی دختر گذاشت و عقب کشیده.

دختر با وحشت و چشم های گشاد شده گفت: «دکتر دارین چیکار می کنید؟»

ایمان با عصبانیت گفت: «من یا تو که میای به اتاق من سرک می کشی؟ رئیس ازت خواست این کارو بکنی؟؟»

دختر مبهوتانه گفت: «چی دارید می گید؟ قسم می خورم که حتی نگاهم به اتاقتون نیوفتاده»

ایمان خواست چیزی بگه اما منصرف شد سایه تقریبا قد بلند به نظر می رسید هر چند این دختر پاشنه بلند پوشیده بود اما اونقدر جثه و قد بلندی نداشت.



دختر رو رها کرد و با دو به سمت راه پله رفت؛ مسلماً اگر اولین فرد قد بلند رو توی راه رو ها می دید مجرم محسوبش می کرد.

با دو از پله ها پایین اومد.

نفس نفس زنان به طبقه ی پایین که متعلق به بیمار ها بود رسید.

با سوء ظن تمام پرستار ها رو نگاه کرد.

نگاهش به دختر قد بلندی افتاد که به سمت اتاق ۲۰۵ می رفت.

به سمت دختر دوید که ناخواسته نگاهش رفت روی اتاق ۲۰۶، درش باز بود!

توی پرونده ی دختر خونده بود که سابقه ی بدی توی خرابی به بار آوردن و باز کردن دست هاش داره.

با این حال می تونست احتمال بده که پرستار ها به بیمار اون اتاق سر زدن، اما ته دلش امید زیادی نسبت به این فرضیه نداشت.

وارد اتاق شد و نگاهش به یگانه افتاد.

توی خودش جمع شده بود و دست هاش می لرزید و اشک می ریخت.

با تعجب جلو رفا و گفت: «چی شده پرستار ها اذیت کردن؟»

دختر با نگاه اشکی بهش زل زد؛ یک لحظه از برق اشکی که توی نگاهش بود دلش لرزید.

با گریه گفت: «از بدنم خارج شد رفت از اتاق بیرون می دونم که باز به کسی صدمه می زنه یا کسی رو میکشه باز به من میگن قاتل!»

متحیر گفت: «چیزی نمیشه پاشو».

نگاهش به زنجیر های باز شده ی دختر افتاد پس حرف ها راست بود که مهارت باز کردن زنجیر رو داره.

نگاهش به دست های زخم شده ی دختر افتاد که کبود شدن؛ خیلی دلش سوخت.

اما اگر از پرستار ها می خواست براش پمادی بیارند حتماً به رئیس بیمارستان خبر می دادند.

با لحن مهربون و دلسوزانه ای گفت: «می رم از اتاقم برات وازلین بیاره دستات کلی خون مردگی داره»



یگانه هنوز گریه می کرد با گریه گفت: «دست های من مهم نیست اون الان یک کاری می کنه یک نفرو می کشه مطمئنم»

ایمان با خونسردی گفت: «زود بر می گردم»

از اتاق بیرون اومد؛ نگاهش به همه ی پرستار ها افتاد.

به سمتشون رفت و با جدیت گفت: «چیشده دورهم جمع شدین امیدوارم کار های خاله زنک بازی نباشه»

یکی از پرستار ها که سن بالاتر از بقیه بود گفت: «دکتر یکی از پرستار ها غش کرده می گه توی دستشویی یک موجود عجیب دیده یک زن که توی دهنش نیش مار داشته فکر کنم زیر سر اون دختره ی جن زده توی اتاق دویست پنجه»

ایمان با خونسردی گفت: «خیلی خوب داستان راه نندازین برید پی کارتون»

جدیت کلام و لحن قاطعش باعث شد پرستار ها حساب کار بیاد دستشون و پراکنده بشند.

ایمان به فکر فرو رفت پس ادعای اون دختر احتمال حقیقت بودن داشت

فورا از پله ها بالا رفت تا وازلین رو برداره تمام دقت و حواسش به دفتر مدیر بود و خوشبختانه پارسا هنوز نیومده بود شاید هم از شانس خوب ایمان بود.

در رو باز کرد و وارد اتاقش شد.

با دیدن پارسا روی صندلی خودش بهت زده شد.

متعجبانه گفت: «اع این جایید؟»

پوزخندی کنج لب پارسا نشست و با لحن قاطعی گفت: «اقای موحد به نظرتون درسته که ما موقعه ی کار باهم لجبازی کنیم»

ایمان که رنگ تعجبش کمتر شده بود روی صندلی نشست و خونسردانه با پارسا خیره شد تا حرفش رو بزنه.

پارسا دوباره گفت: «رفته بودی اتاق اون دختره؟ بزار جدی تر باهات حرف بزنم کلا ورودت به اون اتاق ممنوع نظرت چیه»



عصبی شده بود اما سعی کرد خونسردانه رفتار کنه تا بتونه نقشش رو عملی کنه.

با لبخند گفت: «من دیدم سر و صدا شده رفتم تا ببینم این مریض باز چه غلطی کرده»

پارسا فهمیده بود که این جمله ی ایمان ساختگیه اما نمی تونست واکنش تندى نشون بده چون این مرد جزو بهترین دکتر های ایران بود در عرصه ی روانپزشکی و اسم تیمارستان رو حسابی بالا می برد پس نمی شد باهاش بد رفتاری کنه.

با لحن ملایم تری گفت: «خیلی خوب به کارتون ادامه بدین فقط لطفا طوری نباشه که دوباره مجبورشم بهتون گوشزد کنم کمک رسانی به یگانه ممنوعه»

از تمام جمله ی پارسا ایمان تنها یک کلمه رو فهمید.

«یگانه» پس این اسم اون دختر بود!

اما توی پروندش هیچ هویتی نوشته نشده بود.

با لحن سردی گفت: «خیلی خوب امیدوارم تکرار نشه»

پارسا از پشت میز بلند شد و از اتاق بیرون رفت.

ایمان بدون هیچ مکثی وازلین رو برداشت و از اتاق بیرون رفت.

پارسا درست بعد از تهدید کردنش نمی اومد که اون رو چک کنه پس بهتر بود زود وازلین رو به دختر برسونه.

با شتاب از پله ها پایین رفت؛ در اتاق یگانه باز بود.

وارد اتاق شد. یکی از پرستار ها هم توی اتاق بود چون هنوز متوجه ی دکتر نشده بود با پرخاش گفت: «زنجیرت رو باز کردی؟»

همون طور که مچ دست های لاغر و زخمی دختر رو می پیچوند ادامه داد: «حتی اگه شده زنجیری به دست هات می بندم که نتونی عمرا باز کنی»

ایمان نتونست در برابر این همه درنده خویی سکوت کنه اون توی این محیط ها بزرگ نشده بود.

پرستار رو عقب کشید و با عصبانیت گفت: «چه غلطی می کنی؟»

دختر بدون ذره ای ترس گفت: «اقای دکتر زنجیرش رو باز کرده»



تکه ای از موهای هایلایت شده و چتریش رو کنار زد و گفت: «رئیس بیمارستان گفتند باید حواسمون شش دانگ به این دختره باشه»

ایمان باعصبانیت گفت: «خیلی خوب حالا خفه شو برو بیرون»
پرستار با چشم غره و حرص از اتاق بیرون رفت.

ایمان چند قدم جلو رفت و وازلین رو گوشه ی تخت گذاشت و گفت: «می تونی خودت بزنی؟»
یگانه سری تکون داد و کمی وازلین برداشت اروم شروع به ماساژ دادن مچ دست هاش کرد.
دقایقی همین کار رو انجام داد و بعد زیر لب تشکری کرد.
نگاهش به گردنبند دختر افتاد همون گردنبندی که پارسا بهش پس داده بود گردنبندی که تعلقش به حامد رو نشون می داد.

با کنجکاوی گفت: «اسم روی گردنبندت چیه؟»
یگانه نگاه گذرای به گردنبند انداخت و آروم گفت: «نشون می ده که من به کی تعلق دارم.»
دکتر چیزی نگفت و نگاهش رو روی اجزای صورت دختر چرخوند؛ چهره اش حسابی شکسته بود
نشون می داد چقدر این جا اذیت شده.

موهایی که شبیه هایلایت رگه ی استخونی داشت اما واضح بود که طبیعی.
نباید زیاد توی اتاق دختر می موند چون احتمال داشت پارسا متوجه بشه.
سعی کرد سر حرف رو باز کنه.

ایمان: «تو گفتی جن زده ای درسته؟»

یگانه سرش رو به معنای مثبت تکون داد.

ایمان: «من کسی رو میشناسم که بهت می تونه کمک کنه اما باید صبر کنی؟»

لبخندی کنج لب دختر نشست و کورسوی امیدی ته دلش روشن شد.

با کنجکاوی گفت: «چرا بهم کمک می کنی؟»

ایمان همون طور که از چازچوب در اتاق خارج می شد گفت: «دلیلش رو بعدا می فهمی»

...



پرستار تمام ملحفه ها رو روی میز چرخدار گذاشت. باید ملحفه های تمام اتاق ها رو عوض می کرد. صبح زود بود و برای با انرژی بودن با هندزفری اهنگ ملایم و شادی گوش می کرد. نگاهش به اولین اتاق که گوشه ای بود و رنگ درش برعکس باقی در ها که سفید بودند قهوه ای بود افتاد؛ عجیب بود که تا به حال این اتاق رو ندیده بود و یا حداقل فکر می کرد که ندیده. شکش بیش تر به خاطر این بود که اتاق شماره ای هم نداشت. برای ارضای کنجکاویش در اتاق رو باز کرد تا سرکی بکشه. کسی روی تخت خوابیده بود ولی چون کامل زیر ملحفه بود پرستار بهش دیدی نداشت؛ شاید بیمار جدید بود و به خاطر کمبود اتاق ها این اتاق رو بهش داده بودند. یکی از ملحفه ها رو برداشت و وارد اتاق شد. چند قدمی جلو رفته بود که در اتاق با صدای محکمی بسته شد؛ هیچ وقت در رو نمی بستند چون بیمار های خطرناکی وجود داشتند. زیر گوشش صدای خنده ی بچه پیچید، یک لحظه وحشت کرد اما بهتر بود سریع کارش رو انجام می داد. آرام ملحفه رو از روی بیمار کشید و با بهت به تخت خالی نگاه کرد. هیچ کس روی تخت نبود و پرستار نفهمید اون برآمدگی پس چی بوده. با شنیدن نفس های کسی پشت سرش نفسش توی سینه حبس شد جرعت برگشتن نداشت. سعی کرد مثبت اندیشی کنه که کسی اون پشت سر نیست اما باورش سخت بود. چیزی سردی دور گردنش پیچیده شد. با وحشت به طنابی که دور گردنش پیچیده شده بود نگاه کرد. برگشتنش همانا مصاف شد با سفت شدن طناب دور گردنش. با دیدن زن و نیش بیرون زدش جیغی از ته دل کشید که زن نیش هاش رو توی گردن دختر فرو برد. طناب از دور گردنش شل شد.



همه جا رو تار می دید؛ با پاهای شل شده روی زمین افتاد.
سم لحظه به لحظه توی بدنش پخش می شد و دختر مثل مار به خودش می پیچید و فریاد می زد.
صدای ناله ها و فریاد هاش بقیه ی پرستار ها رو به اتاق کشوند.

ایمان همون طور که پرونده ی یگانه به دستش بود و به عکس نگاه می کرد با خودمار روی کاغذ
سفیدی برنامه هاش رو می نوشت.
در اتاق به طرز بدی باز شد.
متعجب نگاهی به دختر پرستار انداخت؛ دختر نفس نفس زنان گفت: «دکتر مار یکی از پرستار ها رو
نیش زده!»
متعجب گفت: «چی؟؟ مار؟؟»

دنبال دختر دوید.
باید به اورژانس زنگ می زدند؛ چون پرستار ها بیمه نبودند و پارسا به دردرس می افتاد هرچند که این
مسئله برای ایمان مهم نبود ولی جون یک انسان چرا.
موبایلش رو آماده از جیبش بیرون کشید.
پله ها رو با سرعت طی کردند.
در انبار باز بود.

متعجبانه گفت: «اون انباریه پرستار چی می خواسته اون جا؟»
دختر با گیجی گفت: «نمی دونم»
وارد اتاق شد؛ دختر ناله می کرد و از دهنش خون بیرون می اومد.
ایمان با دیدن این صحنه یخ زد.
موبایلش رو بیرون کشید و شماره ی اورژانس رو گرفت.

نیم ساعت بعد اورژانس رسید و دختر رو سوار برانکارد کردند تا به نزدیک ترین بیمارستان منتقل
کنند.



تشخیص دکتر های اورژانس هم همونی بود که پرستار ها می گفتند؛ این که مار دختر رو نیش زده و زهر خطرناکش داره توی بدنش پخش میشه.

همهمه و اومدن امبولانس پارسا رو هم به طبقه ی پایین کشوند.

یکی از دختر های خاله زنک با عشوه گفت: «شاید کار مریض اتاق دویست ششه»

ایمان بدون این که خود دار باشه با چشم غره گفت: «چرا چرند میگی خانم؟ لابد اون تبدیل به مار شده نیشش زده»

دختر دیگه به حمایت از دوستش گفت: «اقای دکتر شاید راست میگه اخه سانازم همش ناله می کرد و

می گفت یک زن که نیش مار داشته نیشش زده شاید واقعا زیر سر اون دختره ی جن زدس»

پوزخندی گوشه ی لب ایمان جا خوش کرد و گفت: «خیلی خوب برو به کارت برس»

حرف های پرستار ها شعله های آتیش پارسا رو شعله ور تر کرد.

با دست های مشت شده و حرص به سمت اتاق یگانه قدم برداشت.

ایمان پشت سرش راه افتاد این عصبانیت پارسا نشون می داد که ممکنه بلایی سر دختر بیاره.

در اتاق رو به طرز بدی باز کرد که صدای بد و دلخراشی ایجاد شد.

دختر با ترس و وحشت توی خودش جمع شد و دو دستش رو حائل صورتش کرد.

پارسا به سمتش هجوم آورد؛ دختر جیغی با صدای خفه کشید.

پارسا با عصبانیت دستش رو کشید و از روی تخت پرتش کرد.

ایمان تازه وارد اتاق شده بود و صحنه رو دید.

به سمت پارسا دوید و از پشت سر دست هاش رو گرفت تا مهارش کنه.

پارسا با نعره گفت: «چند نفر دیگه رو به کشتن بدی خیالت راحت میشه؟ هان؟»

دست های ایمان رو پس زد و به سمت دخترک لرزان و گریان حمله کرد.

یگانه ی بی دفاع تنها تونست جیغ بزنه و صورتش رو بپوشونه؛ تکه ای از موهای خوشرنگش لای

انگشت های پارسا رفت اما قبل از کشیده شدن ایمان دوباره پارسا رو مهار کرد.



تقلا کرد خودش رو از حصار دست های ایمان نجات بده زور پارسا و قد و هیکل درشتش بیش تر بود اما اون لحظه ایمان تمام تلاشش رو برای مهار کردن پارسا می کرد.

با خشم غریب: «چند نفر دیگه باید آسیب ببینن تا محو شی»

یگانه سکوت این چند ماهه رو شکست دلش پر بود از ظلم و ازار هایی که دیده و کشیده بود.

دیگه وقت دفاع از خودش بود با صدای گرفته جیغ زد و شروع به حرف زدن کرد؛ حرف هایی که دیگه وقت رسیدنش شده بود.

- «چرا فکر می کنی من این کار ها رو می کنی توی احمق نمی فهمی طرف حسابت یک موجود

دیگست نه من! منم یک قربانیم مثل پریسا مثل این پرستاره اگه اونا رو یکباره می کشه با من داره

این کار رو هر روز می کنه منتها دردش از مرگ هم بیشتره»

تن صدایش رو بالاتر برد درست شبیه فریاد و ادامه داد: «چرا نمیفهمی منو این جا زندانی کردی از

عشقم و بچم دورم چرا نمی فهمی اگه ادم کش بودم ازش می خواستم تورو از سر راهم برداره تا

راحت فرار کنم ولی من قاتل نیستم قربانیم بفهم اینو بفهم دیگه»

حالت های هیستریک و لرزش های دختر ایمان رو ترسوند به طوری که پارسا رو ول کرد و به سمت یگانه دوید.

دستش که بدن دختر خورد متوجه شد که تب بالا و داغی داره اونقدر که دستش داغ شد.

با نگرانی گفت: «تشنج گرفته باید یک کاری کنیم؛ آرام بخش فوری آرام بخش بیارین»

یکی از پرستار های جمع شده ی دمه در دوید تا از اتاق تدارکات آرام بخش بیاره.

پارسا خونسرد بود؛ دستی به ریش های تازه در اومدش کشید و از اتاق بیرون رفت.

ایمان پشت سرش سری از روی تاسف تکون داد.

لرزش های یگانه کمتر شده بود اما به طرز کامل قطع نشده بود.

پرستار همراه امپول وارد اتاق شد.

ایمان فوراً آرامبخش رو گرفت و آستین لباس دختر رو بالا برد.

دست سفید و لاغرش پر بود از جای کبودی؛ لبی از سر تاسف گزید و زیر لب گفت: «چه بلایی سر

این طفلی آوردن!»



یگانه با چشم های اشکی به دکتر نگاه کرد.
ایمان نگاهش رو دزدید و حواسش رو معطوف کارش کرد.
آمپول رو به دست دختر طزریق کرد.
نمی دونست این کار درسته یا نه مخصوصا مه این دختر متاهل بود اما خوب می دونست کمکش به این دختر فقط حمایتگرانه و برادرانه است احساس می کرد این دختر درست خواهرش الهامه.
دستی زیر پای دختر انداخت و بلندش کرد؛ روی تخت گذاشتش.
می شد گفت بدترین و به درد نخورترین تخت برای این دختر بود از شدت سفتی و سختی شبیه سنگ بود ایمان احتمال داد که باید پشت دختر هم زخم شده باشه و بیش از پیش دلش برای مظلومیه این دختر سوخت.

آرامبخش اثر کرد و چشم های دختر رفته رفته بسته شد.
ایمان از اتاق بیرون اومد و به یکی از پرستار ها سپرد تا مراقب یگانه باشه.
نگاهش به پارسا افتاد که کت پوشیده بود و کیفش به دستش بود از رفتنش خوشحال شد.
احتمالا داشت به بیمارستانی که پرستار زخمی رو می بردند می رفت.
زیر لب خداحافظی سردی با پارسا کرد که اون هم زحمت جواب دادن به خودش نداد.
از پله ها بالا رفت تا کمی توی اتاقش استراحت کنه یک جورایی از این تیمارستان خوشش اومده بود، جای پر ماجرای بود و مثل بقیه ی جاهایی که قبلا کار می کرد بی روح نبود.
وارد اتاقش شد روی مبل نشست.

پا روی پا انداخت و چشم هاش رو بست.
به مریض های چند اتاق دیگه باید سر می زد اما الان خسته بود و به بعدازظهر موکول کرد.
باید جلوی پارسا می ایستاد و براش محدودیتی ایجاد می کرد تا نتونه اون دختر رو اذیت کنه؛ هر چند که این کار سختی بود مخصوصا که پارسا رئیس این بیمارستان بود اما این چیز ها برای ادم با نفوذی مثل ایمان معنا نداشت.

اون پسر زرنگی بود و بلد بود چیکار کنه.



موبایلش رو بیرون کشید؛ باید به یکی از دوست های قدیمیش که بازرس بود زنگ می زد. اومدن یک بازرس به این جا به مدت یک هفته هم خوب بود اما باید طوری این نقشه رو عملی می کرد که پارسا متوجه نشه از کجا آب می خوره. اومدن یک بازرس کلید طلایی حل موقت این ماجرا بود؛ اونوقت پارسا از سر ترس و اجبار مجبور می شد به اون دختر هم برسه مثل بقیه ی بیمار ها. با چشم های براق و شوقی عجیب شماره ی حسام دوست قدیمیش رو گرفت. نمی فهمید که چطور پارسا نفهمیده که معصومیت چشم های این دختر و لحن صادقانه صداس شباهتی به قاتل ها نداره؛ ایمان روانپزشک بود با خیلی ها سر و کله می زد خوب می تونست خوب و بد آدم ها رو تشخیص بده و این دختر نمی تونست بد باشه، حداقل از نظر معیار های اون بد نبود.

بعد از چند بوق ممتد صدای حسام توی گوشی پیچید. حسام: «اوه چه عجب آقای دکتر با ما تماس گرفت گاو و گوسفند هم دمه دست نداریم که قربونی کنیم اقا»

ایمان با خنده گفت: «گاو و گوسفند نمی خواد شرمنده سرم شلوغ بود این چند وقت» حسام: «نه بابا درکت می کنم کار توی تیمارستان وقت برا ادم نمیداره» ایمان پس از کمی مکث گفت: «حقیقتا این تیمارستان جدید که کار می کنم یکم عجیبه رئیسش سر یک نفرت و کینه یک دختری که بیمار نیست رو به زور نگه داشته و اذیتش می کنه» حسام اون طرف تلفن با بهت گفت: «ای وای این کار که جرمه آدرس بده بیایم پدرشو در بیاریم» ایمان نمی دونست که چه جوری باید توضیح بده با من من گفت: «نه... نه... بین اخه دختره خوبه خوب هم نیست نمی دونم چه جوری بهت بگم فقط می خوام یک مدتی بیای این جا که از ترس توهم شده کمتر اذیتش کنن می تونی این کار رو بکنی؟»

حسام که کمی گیج شده بود گفت: «والا نمی تونم بدون مدرک بیام اون جا که مگه این که از یک نفر بخوام با تلفن عمومی زنگ بزنه دفتر و گزارش این کاری که گفتی رو بگه» ایمان نفس عمیقی کشید و گفت: «این که گفتی خیلی که طول نمیکشه؟»



حسام: « نه حدودا چند روز دیگه»

باز هم غنیمت بود و از هیچی بهتر بود.

ایمان: « خیلی خوب باشه خدانگهدار»

حسام: « خداحافظ رفیق»

تلفن رو قطع کرد و به فکر فرو رفت؛ تا اجرای نقشش طول زیادی نمی کشید باید اون دختر رو نجات می داد چون قول داده بود.

...

دکمه های پیراهنش رو باز کرد باد سرد بالا تنه ی لختش رو نوازش کرد.

به سمت پنجره دوید و بیرون پرید.

به سمت دوست مخمل رفت؛ احتمالا این وقت شب برای بازی با مخمل نیومده بود.

چند قدمی جلو رفت و گفت: « چی میخوای این جا؟»

مرد با صدای خش دارش گفت: « چی می خوای این جا؟»

دوست مخمل بدون تعلل گفت: « حامد اربابم بهم گفت جای نامزدت رو بهت بگم اون فهمیده»

لحظه ای برق شادی توی نگاه حامد نشست اما با فکر کردن به این که اجنه گاهی از دروغگویی لذت می برند شادیش از بین رفت.

دوست مخمل رو به دیوار کوبوند و گفت: « ستایش با اون همه قدرتی که داره نتونسته پیداش کنه

اربابت چطور اون رو پیدا کنه؟ اون کیه؟»

دوست مخمل دست های حامد رو از خودش جدا کرد و گفت: « پدر دختر جهنمی!»

حامد لحظه ای بهت زده شد؛ چطور هم پیمان های شیطان به این خونه رفت و آمد داشتند؟ خشمگین شد؛ بیش تر از همه از پربالام.

با عصبانیت گفت: « اون چرا باید بخواد به من کمک کنه؟»

دوست مخمل قاطعانه گفت: « ارباب گفت دلش رو به زودیمی فهمی؛ اون دختر الان توی

تیمارستان ابن سینای تهران»

حامد بهت زده گفت: « تیمارستان؟؟»



مرد همونطور که می رفت گفت: «ارباب گفت بهت بگم دختر جهنمی وحشت زیادی از بریده شدن موهایش داره؛ چند نفره به اون جا برین باید یکتون با طناب بگیرتش و اون یکی قیچی رو زیر موهایش بزاره در ازای کوتاه نکردن موهایش ازش بخواین از زندگی نامزدت بیرون بره» حامد که حالا حسابی خوشحال شده بود کنجکاوانه گفت: «قبول می کنه؟» مرد با اطمینان گفت: «کوتاه کردن موهایش مثل پاره کردن قلبش می مونه اگه تکه ای بریده بشه می میره»

جمله اش تموم شد و غیب شد.

حامد با خوشحالی به سمت خونه دوید تا به اهالیش خبر بده.

وارد خونه شد؛ پگاه و عامر روی کاناپه نشسته بودند؛ شاید به عادت همیشه نشسته بودند تا ماه رو از پنجره تماشا کنند و با هم حرف بزنند. حامد با شوق عجیبی خودش رو به اون ها رسوند؛ حضورش سکوت و خلوت دو نفره ی اون ها رو بهم زد.

حامد: «جای یگانه رو پیدا کردم بهتره بریم دنبالش»

سودا مبهوتانه گفت: «چطوری؟ ستایش خبری داد بهت؟»

حامد نمی دونست باید حقیقت رو بگه یا نه؛ اما اگه می گفت مسلماً سودا مخالفت می کرد.

تند گفت: «نه ستایش نگفت خودم فهمیدم بهتره راه بیوفتیم»

سودا خونسرد گفت: «بهتره بری بخوابی فردا می ریم الان دختر ها خوابند»

اشتیاق نمی گذاشت که خواب به چشم هاش بیاد اما با این حال مخالفتی نکرد چون این موقعه از شب کاری از پیش نمی برد.

بدون این که یادش بیاد استفاده از قدرت هاش رو ممنوع کرده با طی الارض وارد اتاقش شد.

مبهوتانه نگاهش به دختری افتاد که روی طاقچه ی پنجره نشسته بود.

چکمه های مشکی به پا داشت که تا زانوش می رسید.

شلوار و تیشرت چرمی تنش بود و موهای بلندی داشت.



سرش رو پایین انداخته بود و به زمین نگاه می کرد.

با تعجب گفت: «دُرِیس؟»

دختر سرش رو بالا گرفت و چشم های شرابی رنگش رو به حامد دوخت.

از روی طاقچه پرید و چند قدمی جلوتر اومد؛ با صدای بم گفت: «می خوامی بری دنبال نامزدت؟»

حامد باعصبانیت گفت: «از اتاقم گمشو بیرون!»

دختر با بغض گفت: «چرا باید همیشه گم بشم؟ نمی تونم عین پربالام پیشتون بمونم درکنارتو زندگی

کنم من هم خواهر اون دخترم!»

توی این وضعیت تنها برگشت دُرِیس رو کم داشت.

دستی به پیشونیش کشید و با عصبانیت گفت: «برو دختر برو از این جا!»

برق خشم و کینه توی نگاه دختر مثل رعدی درخشید.

با نفرت چرخ می زد و گفت: «برگشتم تا همه چیز رو رو کنم بگم همه چیز رو به خواهرم»

دست های حامد ناخواسته مشت شد.

با صدای آهسته تری گفت: «دُرِیس برو!»

دختر با فریاد جیغ زد: «شما ازم دُرِیس ساختین اسم من پاراس چرا این هویت لعنتی رو برام ساختی

حامد؟ من دوست داشتم ولی تو اون دختر رو»

حامد سعی کرد با این دختر ملایم تر برخورد کنه با برگشت پارا همه چیز بهم می ریخت باید تا می

تونست اون رو از این جا دور می کرد.

با لحن مهربون تری گفت: «بین پارا پربالام داره با ما زندگی می کنه از همه چیز راضیه یگانه از روز

تولدش برای من بود این رو خودت هم می دونی»

قطره اشکی از گوشه ی چشم دختر چکید.

با بغض و گریه گفت: «اون مال تو نبود! تو عاشق اون شدی و اونو تصاحب کردی.»

حامد نمی تونست انکار کنه کاملاً حقیقت بود و دوست نداشت منکر بشه.



دختر همون طور که به سمت در می رفت گفت: «نگران نباش به پربالام چیزی نمی گم الان خوابه فقط می رم تا بینمش تا متوجهم نشه مثل تمام این چند وقت فقط وقتی که خوابه می بینمش تو هم شک نکن هرگز نمی زارم کنار اون دختر خوشبخت بشی»
از اتاق بیرون رفت و در رو محکم کوبید.
حامد نفس عمیقی با حرص کشید و خودش رو روی تخت پرت کرد.

سودا در اتاق رو باز کرد؛ حامد کمی روی تخت خم شد.
سودا: «پارا چی می خواد این جا؟»
حامد همونطور که نگاهش خیره به کف اتاق بوپ سر به زیر گفت: «اومده پربالام رو ببینه نگران نباش مامان میره»
سودا با پوزخند گفت: «میره؟ کینه و انتقام مثل رعد توی چشم هاش دیده می شه این اگه گر بگیره زندگیمونو اتیش میزنه»
حامد خونسردانه گفت: «توانایی کاری رو نداره»
سودا گوشه ی تخت نشست و دستی به موهای پسرش کشید؛ با لحن ارومی گفت: «حامد هیچی خطرناک تر از یک زن عاشق که کینه به دل داره نیست»
حامد می دونست که مادرش راست میگه اما در حال حاضر لاقیس ترس بزرگ تری بود تا پارا.
نفس عمیقی کشید.

حامد: «یگانه رو پیدا می کنم بهم مرسیم تمام سد ها رو میشکنم»
سودا چیزی نگفت لحن قاطع حامد ته دلش رو قرص کرده بود.
بوسه ای روی موهای حامد زد و از اتاق بیرون رفت.
حامد ساعد دستش رو روی پیشونیش گذاشت و چشم هاش رو بست.

...

ایمان طبق عادت همیشه ماشین رو پارک کرد و پیاده شد.
امیدوار بود امروز هم پارسا نخواد اون دختر بیچاره رو اذیت کنه.



به سمت اون طرف خیابون رفت تا وارده تیمارستان بشه.
چند قدمی بیش تر نرفته بود که دستش از پشت سر کشیده شد.
برگشت و به مردی که دستش رو کشیده بود نگاه کرد.
ایمان: «چی کار می کنی آقا؟»
مرد فشاری به دستش داد و گفت: «شما دکتره این تیمارستان هستید؟!»
چهره ی پسر برای ایمان آشنا نبود برای همین پرسید: «آره خودم هستم چطور؟»
نگاه کنجکاو ایمان خیره به مرد زیبایی بود که سوییشرت مشکی به تن داشت؛ منتظر بود تا جوابش رو بگیره.
مرد جوان سکوتش رو شکست و گفت: «من حامدم همسره یگانه»
ایمان بهت زده شد؛ پس این مرد که چهره ی بی نقصش از تمام مدلینگ ها جذاب تر بود همون فردی بود که اسمش روی گردنبند دخترک هک شده بود.
بهت جای خودش رو به عصبانیت داد.
با پوزخند گفت: «این همه وقت می دونی اون دختر بیچاره این جا چی کشید؟ وقتی زجر کش می شد کجا بودی؟»
حامد سرش رو پایین انداخت و زیر لب گفت: «اون عشقش رو بهم ثابت کرد حالا اومدم چون نوبت منه»
برق عشقی که توی نگاه حامد رخنه کرده بود باعث شد دل ایمان به حالش بسوزه.
مگه کسی هست که در برابر عشق سر خم نکنه؟
با لحن مودبانه تری گفت: «خیلی خوب بیا بریم داخل کمکت می کنم همسرت رو فراری بدی چون بعید می دونم رئیس این جا بزاره اون بره»
حامد دلیل این جملش رو نپرسید تنها به اعماق خاطرات و ذهن دکتر نفوذ کرد و در عرض چند ثانیه همه چیز رو فهمید.
پس بدتر از اون چیزی که فکرش رو می کرد به سر یگانه اومده بود.
دنبال دکتر راهی شد تا سهمش از زندگی رو نجات بده.



وارد حیاط تیمارستان شدن؛ بغض بدی به گلوش چنگ زد. حتی هوای این جا هم ازار دهنده بود. دوست مخمل بهش گفته بود تنها نره اما دیگه نمی خواست کسی رو توی دردسر بندازه می خواست خودش با دختر جهنمی رو به رو بشه. قیچی که توی جیبش بود رو لمس کرد. وارد ساختمان تیمارستان شدند. ایمان به سمت یکی از پرستارهای سانتال مانتال و پر عشوه رفت و با لحن اغوا کننده ای گفت: «می تونی کمکی بهم بکنی؟» چون این دکتر تازه وارد تا به حال با کسی گرم نگرفته بود دختر حس پیروزی پیدا کرد. انگار می تونست با نخ دادن به این دکتر خیالاتی برای خودش ببافه. با لبخند گفت: «لب تر کنید دکتر» ایمان پوزخندش رو مهار کرد و با لبخند ساختگی گفت: «دوستم می خواد یکی از بیمار ها رو ببینه می خوام رئیس رو سرگرم کنی تا نیاد پایین نمی خوام متوجه بشه؛ می کنی این کار رو برام؟» دختر با خنده گفت: «برم ببینم چکار می تونم بکنم» ایمان به حامد علامت داد. اروم باهم به سمت اتاق ۲۰۶ رفتند. در اتاق رو باز کردند. ایمان چند قدمی جلو رفت و با لبخند گفت: «ببین کی اومده» حامد پشت سرش وارد اتاق شد اما کسی روی تخت نبود. ایمان مبهوتانه گفت: «چرا نیست؟» با شنیدن این جمله هری دل حامد ریخت. فوری از اتاق بیرون رفتند؛ ایمان یقه ی یکی از پرستار ها رو کشید و گفت: «مریض اتاقه ۲۰۶ کجا است؟» پرستار متعجبانه گفت: «چرا این جوری می کنید دکتر؟ توی اتاقه رئیسه!»



ایمان یخ زد. معلوم نبود باز پارسا چه نقشه ای برای دختر بیچاره کشیده بود.

سریع به حامد گفت: «دنبالم بیا»

طول پله ها رو با سرعت طی کردند.

در اتاق پارسا باز بود؛ تعلل رو جایز ندونستن.

برعکس همیشه پارسا خونسردانه روی صندلی نشسته بود و داشت با دختر حرف می زد.

سر دختر با حس سنگینی نگاهی به سمت چارچوب در چرخید؛ خشکش زد و مبهوتانه گفت: «

حامد؟»

نگاه پارسا هم روی دکتر و پسر کنارش میخ شد.

حامد ایمان رو پس زد و چند قدمی جلو اومد؛ چهره ی یگانه شکسته تر از هر زمانی شده بود.

یگانه از روی صندلی بلند شد؛ بعد این همه مدت چهره ی حاند رو دیده بود و این بار حقیقت بود نه

خواب؛ یک قطره ی اشک از چشمش چکید و چند قدم جلو رفت؛ اشک دیدش رو تار کرده بود .

الان وقتش نبود که بخواد تار ببینه؛ با حرص اشک هاش رو پس زد و به حامد نگاه کرد.

حامد فاصله رو با چند قدم طی کرد و بی توجه به فضا و ادم های اطراف اون رو به اغوش کشید.

حریصانه بین دست هاش حصار شد و یگانه دوباره طعم اون گرما رو حس کرد. گرمایی که شدید تر از

هر تبی بود و ادم رو ذوب می کرد.

گرمای وجود و ذاته حامد.

لب هاش رو موهای خوش رنگ یگانه نشست و حصار دست هاش محکم تر شد.

صدای بغض آلود دختر سکوت رو شکست.

یگانه: «دیگه هیچوقت نرو وقتی نیستی می ترسم عادت دارم که مراقبم باشی و حمایت کنی»

حامد با صدای بم و گرمش جواب داد.

حامد: «دیگه این اتفاق نمی افته مطمئن باش»

پارسا جو رمانتیک و زیبای حاکم شده رو شکست.

با حرص گفت: «این آقا کیه چی می خواد این جا؟»



ایمان که تا اون لحظه توی چارچوب در ایستاده بود و فقط نظاره گر بود گفت: «شوهره این خانومه اومده تا ببرتش».

پوزخندی روی لب های پارسا نشست.

پارسا: «منم حتما اجازه ی این کار رو می دم»

حامد یگانه رو کنار زد و شونه هاش رو در بر گرفت.

با اخم و جدیت گفت: «نیازی به اجازه ی تو نیست بهتره بزاری وگرنه مجبورم طور دیگه ای مجبورت کنم»

پارسا که تهدید حامد رو جدی نگرفته بود با تلفنش به حراست زنگ زد و گفت: «چند تا از نگهبان ها رو بفرستین اتاق من لطفا»

یگانه ترسیده بود نه به خاطر حامد چون می دونست حامد اتفاقی براش نمی افته ترسش بیش تر از این بود که حامد بلایی سر اون ها بیاره.

طولی نکشید که چند ادم قوی هیکل وارد اتاق شدند؛ ایمان هم از اتاق بیرون رفت دلش نمی خواست دخالتی کنه از این جا به بعدش رو به خوده حامد بسپاره.

حامد بدون ذره ای نگرانی نگرانی سوییشرتش رو در آورد.

تیشرت سفیدی از زیر سوییشرت پوشیده بود.

قد بلند بود و هیکل پر و خوبی داشت اما در برابر دو مرد کچل و قوی هیکل، جثه اش ریز محسوب می شد.

از گوشه ی چشم نگاهی به پارسا انداخت و گفت: «بهت توصیه می کنم بزاری بریم»

پارسا تنها در جواب پوزخندی زد و به بادیگارد ها علامت داد.

حامد چند قدمی به سمت یکی از مرد ها رفت.

با نیشخند دست های مشت شدش رو جلو آورد و گفت: «گل یا پوچ بچی هامونو یادته؟ حالا تو بگو گل یا پوچ؟»



مرد به دست های مشت شده ی حامد خیره شده بود؛ قبل این که چیزی بگه یا حرفی بزنه یکی از دست های مشت شده ی حامد روی صورتش فرود اومد.

مرد به سمت دیوار پرت شد.

حامد با ابروی بالا انداخته طوری به مرد نگاه کرده که یعنی اگه دوست داری مثل اون یکی شل و پل بشی بیا جلو.

بادیگارد دیگه انگار عاقل تر بود چون فوری از اتاق بیرون زد.

پارسا با رنگ پریده به حامد نگاه کرد اما سعی کرد کمی خوددار باشه.

با حرص گفت: «نمیزارم ببریش اون باعث شده خواهرم بمیره»

حامد گره ی دستمالی که دور مچش بسته بود رو سفت کرد و در همون حال گفت: «مانع بشی خودت رو هم من می کشم»

دست یگانه رو کشید و به سمت در رفت.

پارسا لجوجانه دنبالش راه افتاد.

مچ دست داغ حامد رو کشید و با حرص گفت: «نمی زارم ببریش!»

حامد در کمال خونسردی ضربه ای به سر پارسا زد و اون هم بیهوش روی زمین زد.

با لبخند نگاهی به یگانه انداخت و گفت: «خوب عزیزم حالا منیم و تو...»

با ادامه ی جملش سرش رفته رفته جلوتر رفت؛ شاید هدفش یک بوسه بود شاید...

حامد: «چند ماهه ندیدمت من نمی دونم شما به رفع دلتنگی چی میگی اما من می خوام...»

قبل از این که فاصله ی لب هاشون از بین بره یگانه دو انگشت شصت و اشاره اش رو روی چونه ی حامد گذاشت و سرش رو به سمت عقب هدایت کرد.

با نگرانی گفت: «نه حامد فعلا نه از این جا بریم»

حامد شونه هاش رو در بر گرفت و با لبخند گفت: «بیا این جا ببینم»

دو دستش رو روی چشم های یگانه گذاشت و گفت: «حالا می ریم خونه.»

با کنار رفتن دستش پربالام و پگاه جیغ کشان خوشحال به سمتش اومدند.

پگاه با چشم هایی که اشک توش جمع شده بود گفت: «خدایا این یگانس زندس!!!»



خودش رو توی اغوش یگانه انداخت و گفت: «خانم معلم فکر می کردم از دستت راحت شدم نمردی که»

حامد چشم غره ای بهش رفت و لبخند به لب های یگانه اومد. پربالام عامر افراد بعدی بودن که یگانه رو به آ*غ*وش کشیدند و ابراز خوشحالی کردند. سودا هم خیلی سرد ابراز خوشحالی کرد؛ به هر حال رفتار سرد اخلاق اون بود و همین هم جای شکر داشت.

حامد استرس داشت؛ دیگه کم کم سر و کله ی دختر جهنمی پیدامی شد. با نگاه به مادرش فهموند که دیگه وقتشه.

سودا عامر و دختر ها رو به سمت اتاق حامد هدایت کرد. هنوز دختر ها کامل از پله ها پایین نرفته بودند.

که شخصی از در وارد شد؛ حدس حامد درست بود اون عفریته اومده بود. با صدای نحسش گفت: «من معامله کردم بهتره تلاشی نکنید»

حامد یگانه ی لرزان رو پشتش قایم کرد و با جدیت گفت: «معامله ای در کار نیست»

دختر جهنمی که قصد کوتاه اومدن نداشت با چشم های خون نشسته به حامد نگاه کرد.

انگشت دراز و کشیدش رو به حالت هشدار گرفت و گفت: «اگه قرار باشه معامله بهم بخوره منم جنس رو از بین می برم»

بدون این که قصدش حامد باشه به سمت یگانه حمله کرد که بین راه موهایش اسیر دست های سودا شد.

حامد بدون تعلل قیچی رو زیر موهای بلند لاقیس گذاشت.

لاقیس نعره ای بلند زد که دیوار های خونه به لرزه در اومد.

التماس وار گفت: «موهام رو ول کن»

حامد خشن و تهدید وار گفت: «باید بیخیال اون بشی»

دختر جهنمی لجوجانه گفت: «نمیشه من باهاش معامله کردم»

حامد با حرص قیچی رو فشرد و یک تار از موهای لاقیس بریده شد.



با بریدن شدن تار مو جیغ کشید و ملتمسانه گفت: «میرم قول می دم موهام رو رها کن».
 قبل از این که حامد قیچی رو از موهایش جدا کنه قیچی روی زمین پرت شد.
 نگاه مبہوت همه روی شخصی که این کار رو کرد چرخید.
 دخترک مو بور و خوش چهره با پوزخند شیطانی گفت: «گفتم که مانع میشم»
 حامد با حرص گفت: «پارا گم شو»
 دختر جهنمی از فرصت استفاده کرد و دست حامد رو پیچوند و اون رو به سمت دیوار پرت کرد.
 یگانه جیغ بلندی کشید.

پشت سر جیغ دستش توسط دختر جهنمی کشیده شد.
 نمی خواست حالا که حامد رو پیدا کرده دوباره ازش دور بشه اما قدرت نجات دادن خودش رو نداشت.
 چشم هاش رو بست؛ ناخواسته صدای اون روح توی گوشش تکرار شد: «وقتی خدا به شیاطین قدرت داد به انسان هم قدرت مقاومت داد و باور داشت می تونه خودش رو نجات بده».
 زیر لب زمزمه کرد: «خدایا کمکم کن خودم رو نجات بدم»
 مطالب اون کتاب توی ذهنش تکرار شد: (بدن اجنه از پلاسمای ساخته شده جسمشون لطیفه؛ شیاطین آسیب پذیرند)
 چندین بار جمله ی آخر توی ذهنش تکرار شد؛ شیاطین آسیب پذیرند.
 با اراده ای عجیب گل سری رو که از پرستاری کش رفته بود تا باهاش رگش رو ببره

و از اون بیمارستان فرار کنه رو از موهایش بیرون کشید.
 بدون تعللی گل سر رو توی گردن لاقیس فروبرد.
 حامد که از تازه از جا پاشده بود تا به دنبالش بیاد؛ با دیدن این حرکت یگانه بهت زده شد.
 دختر جهنمی به تکه خاکستری تبدیل شد و دود شد.
 یگانه هم مبہوتانه به دست هاش و کاری که کرده بود خیره شد.
 از شدت تعجب چشم هاش گرد شده بود؛ چطور تونسته بود دختر جهنمی با اون همه قدرت رو از بین ببره؟ با چه نیرویی؟



قبل از این که شادی کنه چیز تیزی توی پهلوش فرو رفت.

حامد فریاد بلندی کشید؛ دُرِیس نیشخند زنان قیچی تیز رو از پهلوی یگانه بیرون کشید.

یگانه تا شد و با دست قسمت جراحت برداشته که ازش خون فواره می زد رو گرفت.

حامد عصبی و دیوانه وار به سمت دُرِیس حمله کرد که پا به فرار گذاشت.

خواست دنبالش بره که سودا دستش رو کشید و گفت: «باید به یگانه برسیم»

حامد می دونست که پارا تقاص این کارش رو پس میده و دفعه ی بعد که این طرف ها افتابی بشه اون رو می کشه.

شونه های یگانه رو گرفت؛ خون زیادی که می رفت باعث رنگ پریدگی یگانه شده بود.

روی زمین افتاد؛ حامد با نگرانی رو به سودا داد زد: «باید کاری کنیم!»

سودا که دست و پاش رو گم کرده بود گفت: «برش بیمارستان»

حضور ستایش اون لحظه درست اون رو به فرشته ی نجاتی تبدیل کرد.

دوید و خودش رو به یگانه رسوند.

سودا با خوشحالی گفت: «ستایش ستایش به خدا تو یک ابر قهرمانی هر جا بهت نیاز دارن هستی»

ستایش خونسردانه گفت: «من و یگانه پیوندی داریم اون پیوند من رو به این جا کشوند حس کردم مه توی خطر»

نگاهی به جراحت عمیق انداخت و گفت: «بعد از شفا دادن و خوب کردن زخمش بیهوش میشم یکی دو روز چون عمیقه و انرژی زیادی ازم میره»

حامد تند گفت: «خون زیادی داره ازش میره زودباش کارت رو بکن!»

ستایش کف دو دستش رو بهم مالوند انقدر این مار رو کرد که دست هاش داغ شد و نور نقره ای رنگی از دست هاش بیرون زد؛ اون نور قدرت شفا بخشیش بود.

دستش رو روی جراحت گذاشت و چشم هاش رو بست.

تمام انرژی سلول به سلولش به دست منتقل شد.

ستایش یک انسان ماورایی و استاد متافیزیک حرفه ای بود.

جای جراحت جوش خورد و ستایش بی حال روی زمین افتاد.



.یگانه*

چشم هام رو آروم باز کردم؛ خبری از تخت سفته تیمارستان نبود و روی جای گرمی بودم. پتوی نرم رو بیش تر به خودم فشردم و چشم هام رو باز کردم. اولین چیزی که دیدم حامده بی حجاب بود که کنار پنجره ایستاده بود و به بیرون خیره شده بود. روی تخت نشستم. انگار حس کرد که بیدار شدم؛ چون بدون این که بچرخه گفت: «بهتری؟» زخمم درد می کرد اما بهتر بودم. - «آره اون دختر بچه کی بود؟» چرخید و چند قدمی بهم نزدیک تر شد. استرس پیدا کردم و ناخواسته ضربان قلبم بالا رفت مخصوصا که بالا تنه اش برهنه بود. گوشه ی تخت نشست و گفت: «اشناس حالا بعدا باهاش آشنا میشی» دیگه سوالی نپرسیدم؛ یعنی تمرکزم از دستم رفته بود. شیطنت به خرج داد و کمی نزدیک تر اومد. با استرس گفتم: «خیلی خوب دیگه من بخوابم زودتر حالم بهتر شه» دیالوگ خیلی بچگانه ای به کار برده بودم. اروم خندید و گفت: «نمی خوای حرف بزنین؟» حرف بزنینم با این وضعیت تو مگه هوش و حواس می مونه برام اخه. انگار صدای ذهنم رو شنید چون بلند خندید و گفت: «پیدا کردنت رو مدیون دو نفرم دوست مخمل و حامی» با تعجب گفتم: «دوست مخمل؟؟ اون که از من بدش میادا!» شونه ای بالا انداخت و گفت: «حالا مهم نیستش»



نگاهم رو برای پرت کردن حواسم توی اتاق چرخوندم.
 با چهره ی جدی گفت: «این چند وقت که نبود ی یک چیز رو فهمیدم.
 به چشم هاش خیره شدم.
 - «چی فهمیدی؟»
 دستش رو دور گردنم حلقه کرد.
 حامد: «وقتی نبود ی فهمیدم دیگه مثل گذشته نمی تونم بدون تو باشم؛ مخصوصا الان که مزه ی با
 تو بودن اومده زیر دندونم»
 سرش رو جلو تر آورد و ادامه داد: «مزه ی خیلی چیز ها رفته زیر دندونم»
 سرخ شدم و قلبم دیوانه وار خودش رو به قفسه ی سینم کوبید.
 دستم رو دور گردنش حلقه کردم؛ من هم تشنه ی این گرما بودم.
 گرمای ذوب شدنی و دوست داشتنیه وجودش.
 ب*و*سیدن محرمم گناه نبود؛ قلب هامون با عشق محرم شده بود و جسممون با ص*یغه پس پرده
 های خجالت رو کنار گذاشتم و فاصله رو طی کردم.
 این بار کوتاه نبود پر بغض نبود؛ پر از عطش بود برای رفع دلتنگی.
 روی تخت پرت شدم و حریصانه ازش جدا نشدم.
 نا وارد که نبودم هر چند که تجربه ی عاشقانش رو نداشتم اما ناوارد نبودم.
 لب هام رو جدا کردم و نفس عمیقی کشیدم.
 بوس*ه ای روی موهام زد و زیر لب گفت: «خسته ای بگير بخواب»
 ازم جدا شد و از اتاق بیرون رفت.
 حق با اون بود فشار های این چند وقت انقدر خستم کرده بود که چشم هام روی هم لغزید و خوابم
 برد.

دستی نوازش گونه روی صورتم کشیده شد و باعث شد از خواب بیدار بشم.
 قلطی خوردم و آروم پلک هام رو باز کردم.



پربالام با مهربونی گفت: «پاشو صبحانه اوردم».

روی تخت نشستم و کش و غوسی به بدنم دادم.

«پری بعد از رفتن من چی شد؟»

سینی حاوی غذا رو کنارم گذاشت و گفت: «حامد که اول فکر می کرد مردی دیوونه شده بود باید بودی و می دیدی پاک ادم شده بود دور همه ی قدرت هاش رو خط کشیده بود فکر می کرد دورگه بودن اون باعث مرگ شده»
لبخندی به لبم نشست.

کلی سوال و مجهولات توی ذهنم بود که دلم می خواست شفاف سازی بشه برام.

«من هنوز نفهمیدم این که چه اتفاقی افتاد و من چطور زنده موندم چون اون روح رو از تنم جدا کرد من دیدم!»

کمی به فکر فرو رفت و گفت: «می دونی برای ما هم عجیب بود این موضوع اما بعد یک پسر دورگه بهمون کمک کرد و گفت که تو زنده ای البته اونم مطمئن نبود فقط چون سابقه ی دختر جهنمی رو فهمیده بود این احتمال رو می داد که تو زنده باشی؛ چون اون کارش ساخته توهمه و ازار و اذیت دختر جهنمی از بازی با مغز لذت می برد»

با نگرانی گفتم: «احتمال داره خانوادش بخوان بیان سراغم؟»

پربالام: «نه فکر نمی کنم اون یکی از دختر های شیطانیه شیطان هم کارای مهم تر از انتقام گیری داره مگه این که لاقیس جفتی داشته باشه که احتمال کمی داره»
خیالم کمی راحت شد اما از اون طرف هم کمی نگران بودم.
در اتاق باز شد.

بی توجه به حامد آخرین سوالم رو از پربالام پرسیدم.

«اون دختر بچه که کمکم کرد کیه؟»

انگار از جواب دادن به این سوال امتناع می کرد.

از جا بلند شد و رو به حامد گفت: «بزار بقیش رو بسپرم به خودت»



بعد از رفتن پربالام حامد در اتاق رو بست و همونطور که به سمتم می اومدم؛ جعبه ی کوچیکی رو از پشتش بیرون کشید.

سوال هام رو فراموش کردم و به دستش و جعبه خیره شد.

با خنده گفت: «بین الان باید همه چیز عجیب غریب باشه ولی بد نیست یکم هم شبیه ادم ها باشیم»

جعبه رو روی پام گذاشت؛ کنجکاوانه گفتم: «این چیه؟»

شونه ای بالا انداخت و گفت: «باز کن می فهمی دیگه»

ضربان قلبم بالا رفت.

وقتی در جعبه رو باز کردم هیع بلندی کشیدم و دهنم باز موند.

انگشت زبایی که نگین سفید و درخشانی داشت؛ درست شبیه انگشت ملکه ها بود.

مبهوتانه گفتم: «این؟»

لبخندی زد و کنارم نشست؛ همونطور که دست هاش رو دور شونم حلقه می کرد گفت: «اینم یکی از

مزایای دورگه بودن دیگه تازه برای رسمی شدن نامزدی لازم بود این «

انقدر خوشحال شده بودم که با بی پروایی بـ*غلش کردم.

سرم رو محکم به قفسه ی سینه ش فشردم.

بعد از چند ثانیه ازش جدا شدم و با کنجکاوی گفتم: «این انگشت تقریبا باید گرون باشه؛ یعنی این

جور مدل ها میلیاردری قیمت هاشون این از کجا...»

سریع حرفم رو قطع کرد و گفت: «گفتم که این یکی از مزیت های دورگه بودن؛ می دونی که جن ها

از گنج ها محافظت می کنند به سختی یکی از دوست های سیامون رو راضی کردم تا بین گنجینه ای

ازش محافظت می کرد این رو بهم بده فکر کنم مال یکی از ملکه های سابق بوده»

شوک زده شدم و اشک توی چشم هام جمع شد.

– «یعنی...این...مال یک ملکه بوده؟»

بـ*وسه ای روی گوشم زد و گفت: «الان که مال ملکه ی منه»

حس خوبی زیر پوستم دوید.



گوش رو روی گونم کشید؛ همزمان دو حس رو تجربه کردم.
لذت و خجالت.

در اتاق باز شد؛ فوراً از حامد جدا شدم و کمی فاصله گرفتم.

سودا جدی گفت: «بچه ها بیاین پایین کارتون داریم»

با کنجکاوی به حامد نگاه کردم که یعنی قضیه چیه.

شونه ای بالا انداخت و گفت: «نمی دونم منم»

از روی تخت بلند شدم و همراه حامد از اتاق بیرون رفتم.

نمی دونستم سودا چیکارمون داره و استرس داشتم.

آروم از پله ها پایین رفتم؛ تند راه رفتن باعث می شد زخم شکمم درد بگیره.

پله ی آخر رو طی کردم؛ همه توی سالن جمع بودند؛ پگاه، پربالام، عامر، سودا، سیامون.

با گیجی و خنده گفتم: «من گیج شدم چه خبره این جا؟»

سودا ابرویی بالا انداخت و رو به عامر گفت: «من از این کار های انسانی بلد نیستم خودت انجامش

بدی»

عامر مثل یک سخنران خیلی خوب جلو اومد و بعد از صاف کردن گلوش گفت: «دخترم تو فداکاری

بزرگی کردی و ما رو نجات دادی، هممون از این که زنده ای خوشحالی شجاعت زیادت به ما ثابت

شد کسی که هم شهامت ایثار رو داره هم توانایی نجات دادن خودش از یک شیطان رو»

جلوتر اومد و ادامه داد: «به خونه خوش اومدی؛ ما تصمیم گرفتیم البته تصمیم حامد بود که یک خونه

بسازیم توی حیاط تا شما زندگی کنید.»

با بهت به حامد نگاه کردم و پر بغض گفتم: «من الان از خوشی سخته می کنم دیروز توی اون

تیمارستان بودم و الان پیش شما با این همه خبر خوب»

قطره های اشک از چشمم سر خورد.

«بعد از مرگ بابام دیگه نتونستم مزه ی داشتن یک خانواده ی واقعی رو بچشم ولی الان حسش

می کنم یک خانواده ی واقعی رو...»

عامر به گرمی دستم رو فشرد.



حامد: «خیلی خوب بهتره بریم خونت تا لباس ها و وسایلت رو بیاریم این جا»
- «باشه»

پگاه: «من و پربالام هم میایم»

حامد خیلی خوبی گفت.

همراهشون از خونه بیرون زدم؛ باد ملایم صورتم رو نوازش کرد حس خوبی زیر پوستم دوید.
دست حامد رو گرفتم و در کنار اون گرما همراه شدم.

این همراهی رو مدیون چند نفر بودم؛ اون پسر بوره دورگه؛ اون دختر بچه؛ روح ارتین و دکتر.
و اما مهم تر از همه لاقیس؛ حضورش به من خیلی چیز ها رو فهموند.

این که من قدرت های ماورایی ندارم اما شجاعت قدرتی که خدا توی سرشت انسان ها قرار داده.
لاقیس سختی های زیادی رو به من تحمیل کرد ترس و وحشت های زیاد؛ اما من خیلی چیز ها رو
فهمیدم این که من و حامد برای هم ساخته شدیم؛ حالا می دونستم هم اون می تونه از من محافظت
کنه و هم من از اون.

دزدگیر ماشینش رو زد و همگی سوار شدیم؛ اما این بار هم من صندلی جلو و دختر ها صندلی عقب.
پگاه با غر و لند گفت: «حالا واجبه برای یک کوچه پایین تر با ماشین بریم؟ طی الارض می کردیم
می رفتیم دیگه»

پربالام با حرص نیشگونش کشید و گفت: «سرت رو از پنجره ببر بیرون باد می خوره به صورتت خیلی
کیف میده»

حامد استارت زد و راه افتاد.

دختر ها سرشون رو از پنجره بیرون بردند حداقل کمتر از خفاش بازی های قبلشون جلب توجه می
کرد این کار.

توی کل مسیر مشغول فکر بودم فکر به این اتفاقات اخیر؛ تنها سوال مجهولم این بود که چطور
دوست مخمل جای من رو پیدا کرده و اون دختر بچه کیه، در مورد اون دختر بچه می دونستم حامد
فعلا چیزی بهم نمیگه.

معمولا اگه چیزی لازم بود بدونم خودش بهم می گفت.



شاید حکمتش به این بود که فعلا چیزی ندونم بهتره شاید...
 ماشین رو پارک کرد و پیاده شدیم؛ سر فصل جدیدی از زندگیم داشت آغاز می شد.
 با برداشتن وسایلم و رفتن به خونه ی حامد عضوی از اون خانواده می شدم.
 چه کسی می دونست که داستانم از زمانی شروع شد که یک محافظ یک ناجی هر روز با سوییشرت
 مشکی دورا دور به دیوار تکیه می داد و هر روز صبح دمه در خونم می دیدمش.
 شاید اولین باری که دیدمش و فکر کردم یک دزده به ذهنم خطور نمی کرد که روزی مرد ایندم بشه.
 حامد در حیاط رو باز کرد؛ از دیدن کلیدم توی دستش تعجب کردم اما حامد بود و کار های عجیبش.

من و حامد وارد حیاط شدیم و دختر ها هم پشت سرمون اومدند.
 حیاط حسابی خاک گرفته بود؛ شاید به این خاطر که خیلی وقت بود مرتب نشده بود.
 از راه رو گذشتم و وارد خونه شدم.
 حسابی بهم ریخته شده بود و اکثر وسایل ها شکسته بود.
 این هم یادگاری موکل های نوری بود.
 به سمت اتاق خواب رفتم؛ چیز دیگه ای لازم نداشتم فقط لباس هام.
 از توی کمد دیواری چمدونی بیرون کشیدم.
 تمام لباس هام رو داخل چمدون ریختم؛ حسابی سنگین شده بود.
 حامد چمدون رو از دستم گرفت.
 پگاه: «حسابی وسایلات داغون شده»
 - «چند وقت دیگه میام تا خونه رو به صاحب خونه تحویل بدم»
 حامد: «چیز دیگه ای لازم نداری؟»
 سری به نشونه ی منفی تکون دادم.
 حامد: «خیلی خوب بریم دیگه»
 باشه ای گفتمو دنبالش راه افتادم.



پگاه کتاب معلم یاری به دستش بود نوچ نوچی کرد و گفت: «سوالا رو از توی این در میاوردی؟»
نگاه گذرای به کتاب انداختم.

«گلچین می کردم»

با کنجکاوی گفت: «برا سال آینده میای مدرسه؟»

«اره احتمالا راستی امتحاناتونو که پاس کردین شما دوتا؟»

پربالام با ناراحتی جواب داد: «خوب که نتونستیم بخونیم اما رد شد رفت معلم جدید هم سخت گیر نیست خوب درس نمیده»

حامد: «خوب دیگه بریم»

پگاه کتاب معلم یار رو انداخت و از خونه بیرون اومدیم.

حامد با خنده گفت: «خودمونیم کل جهیزیت شد فقط یک چمدون»
خندیدم.

این ازدواج این رابطه ی عجیب خیلی برام شیرین بود حتی بدون هیچ چیزی.

در حیاط رو باز کردم تا بریم بیرون که با دیدن مامان خشکم زد!

اون طرف تر امین ایستاده بود و به ماشینش تکیه کرده بود.

خنده روی لبم ماسید؛ مامان با دیدن من و حامد اخم هاش بیش تر در هم رفت و گفت: «پس راست بود که می گفتند یواشکی رفتی ازدواج کردی»

باز این زن اومده بود تا قشقرغ راه بندازه.

حامد من رو کنار زد و با جدیت گفت: «سلام من شوهرشم چی شده؟»

مامان با حرص نگاهی به سرتا پای حامد انداخت و گفت: «تو هم مثل این بی خانواده ای که یواشکی ازدواج کردین؟»

طوری ملتسانه به حامد خیره شدم که یعنی به دادم برسه.

حامد سریع گفت: «بخشید معذرت می خوام بیهویی پیش اومد اگه اجازه بدین شب با خانواده برسیم خدمتون»



مامان که از تیپ و لباس و سر وضع حامد بدش نیومده بود گفت: «خیلی خوب شب بیاین تا ببینم چی دارین بگید»

به سمت ماشین امین رفت و سوار شد.

با تعجب گفتم: «حامد تو چقدر خوب رسمی حرف زدی خوب بلدی بری تو کالبد ادمی ها!»

با لبخند گفت: «منم ادم ها فقط دورگه دو ترکیبم ولی ادمم تازه نمی شد باهاش بد حرف بزنم»

با خنده گفت: «بلاخره تورو باید خاستگاری کنم دیگه!»

خندیدم؛

ترس و عشق دو حس مقدس که چیز زیادی به من یاد دادن؛ اون ها من رو شجاع کردن و در پس

سختی هایی که در سایه ی اون ها چشیدم به واژه ی عجیب و شیرینی رسیدم.

خوشبختی!

ادامه دارد....

پایان جلد دوم رمان ناقوس

ایدی اینستاگرام نویسنده: najmeh_kamel

ایدی کانال تلگرام:

naghose_margg@

این کتاب در سایت نگاه دانلود ساخته و منتشر شده است.

www.negahdl.com

